

بلز ساندرا

# طلا

ترجمة محمد قاضی

چاپ دوم  
باتجدید نظر کامل



مؤسسه انتشارات امیرکبیر  
تهران، ۲۵۳۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سا ندر ار: بلز

L'or طلا

ترجمه محمد قاضی

چاپ اول: ۱۳۴۳

چاپ دوم: ۲۵۲۵

چاپ: چاپخانه سپهر - تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۷۷۹-۱/۲۴-۲۵۲۵

حق چاپ محفوظ است.

## فهرست

۹	فصل اول
۱۷	فصل دوم
۲۷	فصل سوم
۳۳	فصل چهارم
۴۱	فصل پنجم
۴۷	فصل ششم
۵۹	فصل هفتم
۶۱	فصل هشتم
۶۵	فصل نهم
۷۳	فصل دهم
۸۱	فصل یازدهم
۹۱	فصل دوازدهم
۱۰۵	فصل سیزدهم
۱۱۱	فصل چهاردهم
۱۱۹	فصل پانزدهم
۱۲۵	فصل شانزدهم
۱۳۵	فصل هفدهم



به دوست نازنینم  
دکتر غلامحسین ساعدی  
که با همه نامرادی گوهر مراد است.



ژنرال یوهان اوگوست سوتر کیست؟ یک ورشکسته فراری؟ یک ولگرد؟ دزد خانه به دوش؟ ماجراجوی بیقراری که دائم در تقلاست تا به جایی برسد؟ یک سهاجر طماع و حریص؟ یک مرد عمل که برای رسیدن به آرزویش از هیچ حادثه‌ای باک ندارد؟ غول بی شاخ و دسی بسیار حساسی که با هوشیاری فراوان نبض جریانات را به دست دارد؟ یک بهره‌کش حرفه‌ای از بیچارگان و از پافشاران و ستم‌دیدگان؟ قاتل سرخ‌پوستان و بومیان؟ نخستین هولتی هیلپونو ینگی دنیا؟ یا کله‌خری که بایک ضربت به زمین سی خورد و کارش به جنون سی کشد و دار و ندارش به چپاول سی رود و به خاک سی نشیند؟ و یا آدم درسانده‌ای که برای احقاق حق خود تا دم سرگ پافشاری سی کند؟ سوتر، یوهان اوگوست - سوتر، همه اینهاست. او یک عیار به تمام معنی است، و بدین جهت است که در همه جا و همه وقت، هر چیزی را حق مسلم خود سی - داند. در آغاز او را سی بینید که زن و بچه را رها کرده در بدر دنبال گواهی دهبانی سی گردد تا گذرنامه‌ای برای خود دست و پا کند و از ولایتی که در آن ورشکسته شده در برود، و وقتی موفق نمی‌شود، از هزاران راه پرپیچ و خم، با فلاکت زیاد و پای پیاده، از جنگل و دشت سی‌گذرد تا به پاریس و آنگاه به امریکا برسد. رفتار او به رفتار درساندگان شباهتی ندارد، اگر چه از شدت گرسنگی شیر ماده گاوی را دزدانه در کلاه خود سی دوشد و سی - نوشد، اما ناجوانمردانه، شب هنگام جیب همراهان ناشناسی را که او را به جگرگه خود راه داده‌اند خالی سی کند و در سی رود و در پاریس با یک حواله جعلی سر تاجری را کلاه سی گذارد تا بتواند خود را به کشتی عازم نیویورک برساند.

سوتر جانوری است که به حد و حدود انسانی قانع نیست، حرص و ولع او برای داشتن و بیشتر داشتن پایانی ندارد، و الا کاپیتان سوتر، هولتی میلیونر ینگلی دنیا، ژنرال سوتر نمی شد. شبیه فلک زنگانی می شد که بعدها خود او گله به گله در سزارع خویش از آنها کار می کشید و بهره کشی می کرد.

بله، چنین است که او برای سوتر شدن به همه کاری دست می زند و با هوشیاری تمام آرام آرام از حاشیه بندرگاه به درون شهر می خزد، صدها شغل عوض می کند، پادوی یک دزد دریایی را می کند، متصدی حساب یک کبریت ساز سوئدی می شود؛ شاگرد قصابی و بزازی و داروفروشی برای او عار نیست. حتی نعلبندی و دندان سازی و پوست آکنی را حرفه خود می سازد؛ گل می فروشد، معلم می شود، فرق نمی کند معلم ریاضیات در پیش هیئت مبلغین دین یا معلم زبان انگلیسی و فرانسه و مجارستانی و پرتغالی یا زبان سیاهان لویزیان و سرخ پوستان سیوکس. و آخر سر سیکده ای ترتیب می دهد تا از گاریچیهای پاچه ورمالینه و ست اخبار بیشتری به دست آورد. وبعد با احتیاط، آری با احتیاط، عازم ایالت سیسوری می شود و در نقطه ای به نام «سنت چارلز» زمین می خرد و به صورت کشاورز صاحب زمین در می آید. در اینجا سوتر، نقش یک تله گذار را دارد. هر ماجراجوی شیدادی که از آن حوالی بگذرد همان اوست؛ آری، مزرعه او سهامخانه اشرا و اراذل و اوباش و عیاران است. سوتر شبها را با سهامان نا آشنا به پاده گساری می گذراند و از همه چیز سراغ می گیرد. و وقتی گرفتار جاذبه مغرب می شود می داند که آگاهانه گرفتار این جاذبه شده است.

یوهان اوگوست سوتیر، خستگی ناپذیر است. سرد عمل است. باید راه بیفتد، و می افتد. با هوشیاری فوق العاده از هزاران فرسخ کوره راههای نا آشنا و وحشتناک می گذرد، محل اتراق او پادگانهای مجهز به توپ است که برای تارومار کردن و به خاک و خون کشیدن بومیان و سرخ پوستان بر پا شده اند. با اینکه سر نترسی دارد اما سخت سواظب خودش هم هست و وقتی می - شنود سقراز راه خشکی خطر بیشتری دارد، بایک کرجی راه دریا را در پیش می گیرد: حاضر نیست مثل یک پهلوان قرون وسطایی پایه -



بیدان بگذارد. می‌خواهد به‌آرزوی خود برسد. سودای او رسیدن به ثروت هر چه بیشتر است. سودایی که در هر نظام آشفته و بی‌دروپیکر ملموس‌ترین سوداهاست و برای این‌چنین نیتی، نه تنها بی‌جهت بلکه اصلاً نباید سرباخت. بدین‌سان است که سوتر هم موفق می‌شود، شرکتی تأسیس می‌کند، شرکت تجارتمی «سوتر-پاسیفیک». نخستین قدم برای پیروزی چیست؟ بهره‌کشی بیشتر از آدمیزاد. بسیار خوب. کارگر هر چه ناآگاه‌تر، اسکان بهره‌دهی بیشتر. پس باید از بومیان جزایر کالدونی استفاده کرد. دسته‌دسته، «کاناک» وارد سزارعی می‌شوند. سزارعی که فرمانده مکزیک، به‌عنوان تیول به‌سوتر بخشیده است. ایالت تازه‌ای، نه کشور تازه‌ای، درست می‌شود که آن را «هاوه‌سی جدید» (سویس تازه) نام می‌دهد. برای حفظ این کشور بی‌در و پیکرو بی‌قدرت و قانون چه باید کرد؟ باید با همه ساخت و دم همه را دید. باید خود را طرفدار همه کس و همه جناحها نشان داد و همیشه سعی کرد که به‌نزاعهای داخلی کشیده نشد و سرکب ناشیگری نشد و سیبل هرکسی را یکجوری چرب کرد، بله، این‌چنین بود که به‌رحال «غلبه با او بود.»

آباد کردن سرزمینهای بی‌انتها اگر چه آسان بود ولی تسلط بر «کمال انسانی» این‌چنین ساده نبود. چرا که یکروز کارگر نجاری با کلتگی که به‌زمین می‌زند، کمر یوهان اوگوسته سوتر اولین «سولتی میلیونر» اسرکایی را می‌شکند و او را به‌خاک سیاه می‌نشانند. جیمز و. سارشان، نجار ساختمان آسیای سوتر، درهای پی‌های کارخانه اوه‌کشی سوتر طلا پیدا می‌کند. طلا، نخستین طلای کشف شده در ۱۸۴۸. در این جاست که همه‌حمله می‌کنند، اول کارگران و خوش‌نشینان و عمه‌جاتی که همه برای سوترکار می‌کردند، و بعد خبر درهمه‌جا می‌پیچد، از سرز اسرکایی‌گذرد، از همه جای دنیا، درماندگان، و آب از سرگذشتگان و عیاران و قلدران و راهزنان، سوار بر جهازات شکسته و بسته، به‌زمینهای سوتر حمله‌ور می‌شوند، قحطی غذا و تب زرد و کشت و کشتار، هیچ‌کدام و همه‌ای در دل این خیل دیوانه بوجود نمی‌آورد. آنها طلا می‌خواهند؛ همه ریخته‌اند و سرگرم شستن و جمع کردن طلا هستند و وفادارترین کارسندان و

کارگران سوتر نیز او را تنها گذاشته‌اند، همه چیز بر باد می‌رود، مزارع درهم کوبیده می‌شود، میوه‌ها بر سر شاخها می‌گندد، پوست‌های دباغی نشده کپک می‌زند، گاوها پراکنده می‌شوند، برای هزاران گوسفند یک چوپان نیست. سوتر در قلعه خود معتکف می‌شود، و نابودی خویش را به چشم می‌بیند. بچه‌هایش که از راه رسیده‌اند او را در وضع فلاکت باری می‌بینند ولی دندان روی جگر می‌گذارند. زمینها تکه تکه می‌شود، شهرها بنا می‌شود، صدها ده و آبادی مثل قارچ از همه جا می‌روید، ولی چه کسی می‌داند که همه اینها ملک طلق سوتر است، غیر از خود سوتر؟ «بالاقتدی شاهد مصرف و تقسیم اراضی خویش است. همه مشغول ایجاد حق مالکیت برای خود هستند، سمیزی تازه‌ای از اراضی می‌شود...»

باد آورده را باد می‌برد.

اما سوتر این را نمی‌داند، با همه لاقیدی معتقد است که دارد بشدت چاییده می‌شود. و اگرچه ناسخ درهمه جا پپچینه ولی چه کسی به فکر اوست؟ با هیچ قدرتی نمی‌شود جلو این غارت را گرفت، حتی سربازانی که برای حفظ نظم آمده‌اند، اسلحه و سازوبرگ خود را دور ریخته‌اند و به جمع‌آوری و شستن طلا مشغولند. یوهان اوگوست سوتر به دادگاه عرضحال می‌دهد. ۶ سال بعد ملت کالیفرنیا جشن می‌گیرد و همه از زن و مرد و جاندار و کارگر و جویندگان طلا و سربازان و دستفروشان و بزرگان زیر پنجره سوتر پیر جمع می‌شوند و او را روی دست بلند می‌کنند و گل بارانش می‌کنند و لقب ژنرال به سوتر پیر بخشیده می‌شود و خطابه‌ها، آری نطقهای پر طمطراقی ایراد می‌شود: «همچون در روزگاران پیشین که موسی برفراز کوه طور ایستاد او نیز برقله پر برف کوه «سیرا» می‌ایستد و چشمش روشن می‌شود و جانس از شادی لبریز می‌گردد. چون نگاهش بالاخره ارض سوعود را باز می‌یابد... در قرون آینده نیز وقتی قلم سورخی بخواند مبدأ و بنیاد سیهن عزیز ما را رقم بزند... یک نام بر بالای همه ناسها خواهد درخشید و آن نام جاودانی سوتر است.»

ولی این حرفها چه دردی از سوتر دوا می‌کند؟ او فقط در فکر احقاق حق خودش است؛ سزه ظلم را چشیده، دنبال

عدالت است، دنبال قانون است. بشدت از طلا نفرت دارد، طلایی که ثروت او را به باد داد. و اگر طلا کشف نمی‌شد بهره‌کشی از آدمها آدابه داشت، و ثروت او روزبه‌روز وساعت به‌ساعت از پارو بالا می‌رفت. اگر طلا نصیب خودش می‌شد یک فلز خدایی بود ولی اکنون «ضد مسیح، طلاست» چرا که او را نابود کرده است. در این میان قاضی، به نفع سوتر رأی می‌دهد، حق به‌حق دار می‌رسد. عدالت اجرا می‌شود. آن وقت سوتر چهارنعل بطرف واشنگتن می‌تازد تا از دادگاه تأیید حکم را بگیرد، ولی چندان از صومعه خود دور نشده می‌شنود و می‌بیند که با انتشار خبر رأی قاضی، مردم بقیه دارویندار او را چپاول کرده‌اند و آدسهایش را مثله می‌کنند و بچه‌هایش را می‌کشند و تار و مار می‌کنند. از اینجا به بعد است که ژنرال یوهان سوتر نه تنها به دنبال عدالت است، به مذهب هم پناه می‌برد. اگر اول می‌گفت پول یا طلا یا زمین برای من مهم نیست، من فقط «خواهان عدالتم نه چیز دیگر» حال کتاب مکاشفات یوحنا را آنی از خود دور نمی‌کند، به فرقه مذهبی «هرن-هوتر» می‌پیوندد و «روح مطهری می‌شود که در عشق مجرد به خدا زنده است.» ولی عدالتخواهی و عشق به خدا وقتی با جوهر ژنرال یوهان اوگوست سوتر مخلوط می‌شود همچون غریبی به دست می‌آید. او مکاشفات یوحنا را به گونه دلخواه خود، در یک کلیسای کوچک برای اهل فرقه تفسیر می‌کند:

«فرشتگان و ستارگان «یوحنا مقدس» بر پرچم اسریکا هستند و بالحق کالیفرنیا یک ستاره جدید ستاره افسانینگی- نیز بر پرچم ستاره دار نقش بسته است.»

«من یکی از آن بیست و چهار پیر هستم و چون وحی را شنیده‌ام به بیان شما فرود آمده‌ام. من ثروتمندترین مرد دنیا بودم، طلا مرا ورشکسته کرده است.»

ثروت - طلا.

اوج جنون «سوتر» بودن، دست از سر این بدبخت برنداشته است.

کنگره هرگز اعتنایی به او نمی‌کند. او دوباره به راه قبلی افتاده است: کفش واکس می‌زند، پادوی می‌کند، در سیکدها ظرف می‌شوید، همه به اسم وزیر و وکیل و قاضی تا آخرین شاهی

او را سی چاپند و کلاه سرش می گذارند. بچه ها سنگسارش می کنند، ولی جناب ژنرال هنوز حق خود را می خواهد، به حداقل نیز راضی شده، خبر دروغین پیروزی چنان او را به هیجان می آورد که یک دفعه روی پاهای کنگره قالب تپی می کند.

ژنرال سوتر تنها نبود، صدها نفر از طرف او برای احقاق حقتش و کالت داشتند؛ حتی بموجب سندی داروندار خود را به فرقه «هرن هوتر» می بخشد، همه دنبال زنده کردن این ثروتنده. هیچ کس، آری هیچ کس، در این اسر پیروزمی شود.

پایان این حرص و آرز غیرسنطقی سخت غم انگیز است. سوتر به آتش سودای خام خود می سوزد و تمام عزیزانش را نیز در آن آتش می سوزاند. در زندگی این مرد و ماجراجویان نظیر او آنچه اصل است همان حرص و طمع ثروت اندوزی است و بقیه هرچه هست از مذهب و اخلاق و وطن و زن و فرزند و قیود اجتماعی و غیره همه دستاویزی است برای رسیدن به ثروت و حفظ آن.

درد یوهان اوگوست سوتر درد قرن ماست، درد تشنگان طلاست که برای به دست آوردن و انداختن آن به جان طبقات محروم افتاده اند و در راه نیل به آن از هیچ جنایتی روگردان نیستند. این تشنگی فرونشستی نیست، سراپی است که دایم جویندگان را به دنبال خود می کشد و سرانجام گورشان خواهد شد.

و آنگاه بلزساندرا شاعر، آخرین ضربت را به خواننده می زند که هنوز پرونده مفتوح است، کنگره رائی صادر نکرده، تا چندسال دیگر هم می شود عرض حال داد و اقدام کرد. که طلا می خواهد؟ که طلا می خواهد؟ و راستی جز آن کارگر نجار، جیمز و. مارشال، که وقتی دستبند به دست به طرف دارالمجانین برده می شود و هر آشنغالی را بجای طلا چنگک می زند، چه کسی جرأت دارد طلا بخواهد؟

غلامحسین ساعدی

به  
بانو وهرینگن

هامبورگی

جهازبند، مکتف، دانمند،

و شیفته ماجراها و ماجراجویان،

به یاد بود چند شب خوشی

که قبل از جنگ

در عشرتکده او در سو

گذرانده ام.

بلزنا ندرار

سان فرانسيسكو،

آنجا بود که تو داستان ژنرال سوئو را می خواندی، سردی که  
کالیفرنیا را برای ایالات متحد فتح کرد، و با اینکه سیل یاردر بود  
بر اثر کشف کانهای طلا در زمینهایش ورشکسته شد.  
تو مدت ها در دره «ساکرامنتو»، آنجا که من برای آباد  
کردن زمین زحمت کشیده ام، شکار کرده ای.

بلز ساندرار

نقل از کتاب پانا ما یا ماجراهای هفت عمومی من، ۱۹۱۴

داستان دیگر ماجرای . . . ۹ میلیون است که در کتاب  
پانا ما آمده، و نیز ماجرای ژنرال سوئو است که سن یک روز  
خواهم نوشت، یا اگر جداگانه منتشر نکردم در همین کتاب خواهم  
آورد.

بلز ساندرار

نقل از کتاب پرودومو، ۱۹۱۸

## فصل اول

روز تازه به آخر رسیده بود. مردم ساده ده که کج بیلی بردوش یا زبیلی به بازو داشتند از صحرا برسی گشتند. پیشاپیش همه، دختران نوس با نیتنه سفید و پاچین بلند چیندار، می آمدند. دست در کمر هم انداخته بودند و به آواز می خواندند:

Wär ich ein Vöglein klein...

(اگر من پرندۀ کوچکی بودم،  
و اگر دو بال می داشتم،  
به سوی تو می پریدم...)

بر آستانه در خانه های خود، پیرمردان چپق حقه چیلی می کشیدند و پیرزنان جورابهای بلند سفید می بافتند. جلو مسافرخانه «تسوم ویلدن مان» مردم کوزه کوزه شراب سفید ولایت خالی می کردند، کوزه های کوچکی با نقش یک عصای اسقفی محصور در هفت خال قرمز. در گروهها، همه آرام و موقر و بی آنکه داد بزنند و حرکات بیخود بکنند حرف می زدند. موضوع همه گفتگوها گرمای زودرس و بی اندازه شدید نسبت به فصل و خشکسالی سختی بود که از هم اکنون کشت نورسته را تهدید می کرد.

روز ششم ماه مه ۱۸۳۴ بود.

ولگردان آبادی به دور پسرکی «ساوایی» که موش خرمایی می گردانید و دستۀ اورگ مخصوصی را می چرخانید جمع شده بودند، و بچه ها از آن موش تحریک شده که یکی از ایشان را گزیده بود می ترسیدند. سگ سیاهی به یکی از چهار دیواره دور فواره رنگارنگ می شاشید. آخرین اشعه خورشید جلوخان خانه ها را که منقش به تصاویر مذهبی بودند روشن می کرد. دود اجاقها در هوای صاف غروب راست بالا می رفت. ارابه ای که صدای جیرجیر چرخهایش از دور می آمد در دشت می رفت.



این روستاییان بی‌آزار «بالی»<sup>۱</sup> از ورود بیگانه‌ای بده‌ناگهان نگران شدند. وجود بیگانه‌ای در این دهکده رونبرگ<sup>۲</sup>، حتی در روز روشن، اسری است نادر؛ تا چه رسد به بیگانه‌ای که چنین دیروقت و درست قبل از غروب آفتاب بیاید! تنگ سگ میاه در هوا معلق ماند و میل و کاسوا از دست پیرزن‌ها افتاد. سروکله بیگانه از پیچ جاده «سلور» پیدا شده بود. بچه‌ها اول به پیشواز او رفته و بعد سردد ایستاده بودند. و اساد دست می‌خواران از نوشیدن دست برداشته بودند و زیر چشمی بیگانه را سی‌پاییدند. او جلو نخستین خانه ده ایستاد و سراغ خانه دهبان را گرفت. «بوزو» پیرکه بیگانه به او مراجعه کرده بود رو برگرداند و همچنان که گوش نوه خود هانس را سی‌کشید به او دستور داد که غریبه را به خانه دهبان راهنمایی کند. سپس باز به چاق کردن چیق خود پرداخت، و در ضمن، بیگانه را که با قدمهای بلند به دنبال بچه دور می‌شد از گوشه چشم دنبال سی‌کرد.

دیدند که بیگانه وارد خانه دهبان شد.

دهاتیها مجال این را یافته بودند که سر تا پای او را در حین عبور ورائداز کنند: سردی بود بلندبالا و لاغر اندام و صورتش زودتر از سوغ شکسته. سوهای عجیبی به زردی الیاف کف از زیر کلاهش، که سگک نقره‌ای داشت، بیرون زده بود. کفشهایش می‌خدار بود. چماق زمخت تیغداری هم در دست داشت. و در باره او چه چیزها که نگفتند! «بوهری»، صاحب مسافرخانه که دو دست خود را صلیب وار روی شکم گنده‌اش گذاشته بود، سی‌گفت: «این غریبه‌ها به هیچکس سلام نمی‌دهند!».

«زینهار» پیرکه قدیها در فرانسه سرباز بوده سی‌گفت: «من شرط سی-بندم که این یارو از شهر سی‌آید»؛ و باز شروع به نقل از چیزهای عجیب و آدمهای غریبی کرد که نزد «ولشها»<sup>۳</sup> دیده بود. بخصوص، دختران به‌دوخت شق‌ورق سرداری و یقه نوک‌تیز آن که بناگوش غریبه را خط انداخته بود توجه کرده بودند و برافروخته و منتقل آهسته برای او لغز سی‌خواندند. جوانها نزدیک حوض فواره گروه تهدید آمیزی تشکیل داده و آماده بودند تا اگر ماجرای پیش بیاید دخالت کنند.

چندان نگذشت که سروکله بیگانه باز بر آستانه در خانه دهبان پیدا

۱. «بالی» یعنی اهل شهر بال که از شهرهای آلمانی‌نشین سوئیس است. (م).

2. Rünenberg

۳. Welches نامی است که فرانسویان به طبعه به آلمانیها داده‌اند. (م).

شد. بسیار خسته به نظر می رسید و کلاهش در دستش بود. عرق پیشانی اش را با یکی از آن دستمالهای حریر زرد بزرگ که در «آلزاس» می بافند خشک کرد. بچه راهنما که روی پلکان جلوخان منتظر بازگشت او بود فوراً از جا پرید و سیخ ایستاد. بیگانه دستی به گونه های او نواخت، سپس یک «تالر»<sup>۴</sup> به او پول داد، میدان ده را با شلنگهای بلند پیمود و در حین عبور از کنار حوض فواره در آن تف انداخت. حالا همه مردم ده نگاهش می کردند. میخواران سر پا ایستاده بودند، اما بیگانه حتی نگاهی هم به طرف ایشان نکرد. دوباره سوار همان ارا به ای شد که او را آورده بود، و کمی بعد، از راهی که در دو طرف آن درخت سنجد کاشته بودند و به مرکز بخش می رفت ناپدید شد. این ظهور ناگهانی و این عزیمت شتابزده دهاتیان آراسچو را متعجب کرد. بچه راهنمای گریه را گذاشته بود، چون سکه پولی که بیگانه به او داده بود دست به دست می گشت. بگومگو بالا می گرفت. صاحب مسافرخانه آتشش از همه تندتر بود. به دماغش برخورد کرده بود که چرا بیگانه حتی یک دم برای خالی کردن تنگ شرابی به او سرزده است. دم از این می زد که برای خبر کردن آبادیهای مجاور آژیر خواهد زد و کلکی برای مردمک سوار خواهد کرد.

به زودی شایع شد که بیگانه از بخش شکایت کرده و گفته که یک قره گواهی هویت و یک گذرنامه برای مسافرت دوری به خارج از دهبان خواسته ولی چون نتوانسته است مستطیع بودن خود را ثابت کند دهبان که او را لمی - شناخته و هرگز او را ندیده بوده از دادن گواهی هویت و گذرنامه هردو خودداری کرده است.

همه بر حزم و دوراندیشی دهبان آفرین می گفتند.

\*\*\*

اینک گفتگویی که صبح روز بعد در دفتر کار افسر پلیس، در «لیشتال» مرکز بخش صورت گرفته بود. ساعت نزدیک یازده بود.

دفتر داد پیور - مسکن است لطفاً گذرنامه ای به مقصد فرانسه به نام یوهان اوگوست سوتر،<sup>۵</sup> متولد روتنبرگ صادر فرمایید؟

کلومی افسر پلیس - آیا گواهی هویتی از دهبان بخش خود در دست دارد؟  
دفتر داد پیور - نه، ندارد؛ ولی پدرش با من دوست بود و من ضمانت او

را می کنم.

۴. thaler پول قدیم آلمان معادل تقریباً سه مارک فعلی. (م).

## فصل اول ۱۳

کلوس افسر پلیس - بنابراین من نمی‌توانم گذرنامه صادر کنم. رئیس غایب است. او هرکاری دلش بخواهد می‌تواند بکند. متأسفانه به «آراو» رفته و من در این شرایط مجاز به صدور گذرنامه نیستم.

دفترداد پیر - شما، دوست عزیز، بی‌لطفی می‌فرمایند. عرض کردم که پدر او از دوستان قدیمی من بود. پیش از این دیگر چه می‌خواهید؟

کلوس افسر پلیس - بین «گابیس» عزیز، من به‌وظیفه خود عمل می‌کنم و کاری به باقی مطالب ندارم. من بدون گواهی هویت گذرنامه صادر نمی‌کنم.

شب دیرگاه نامه‌ای سر به مهر از «برن» رسید، ولی غریبه از سرز سوئیس گذشته بود.

## ۲

یوهان اوگوست سوتر زن و چهار فرزندش را به‌جا گذاشته بود.

در پایین دست «ماریاشتاین» از مرز سوئیس گذشت؛ سپس راه حاشیه جنگلها را گرفت و خود را به کوهستانهای روبه‌رو رسانید. هوا همچنان بسیار گرم و آفتاب سوزان بود. همان شب، سوتر به «قره» رسید و چون توفان شدیدی برخاسته بود شب را در انبار متروکی به‌روز آورد.

فردای آن شب، پیش از سپیده، باز به‌راه افتاد. راه‌خود را به‌سمت جنوب کج کرد، از عبور از «دل» اجتناب ورزید، از «لومن» گذشت و داخل ولایت «دو» شد.

اکنون بیش از بیست و پنج فرسنگ<sup>۱</sup> یکبند راه آمده بود. گرسنگی آزارش می‌داد. یک پاهاسی در جیب نداشت. سکه «تالری» که به‌پسر بچه رولنبرگی داده بود آخرین پولی بود که برایش مانده بود.

باز دو روز دیگر در چراگاههای بلند و خلوت «فرانش‌مونتانی» ول گشت، در حالی که شبها به‌دور مزرعه‌های مسکون طواف می‌کرد، ولی عوعو سگان او را به‌داخل جنگل پس می‌راند. با این همه، یک شب موفق شد

۱. فرسنگ ترجمه کلمه lieue فرانسه است که برابر با ۴ کیلومتر و ۴۴۴ متر است و از این پس هر جا فرسنگ گفته شود مراد همان واحد طول است. (م).

شیر ساده گاوی را در کلاه خود بدوشد، و آن شیر گرم و کفآلود را با ولع تمام نوشید. تا آن وقت فقط از بوته‌های ترشک کوهی چریده و ساقه‌های جنطیانة به گل نشسته را سکیده بود. تمشک نویر هم پیدا کرده بود و مقدر بود که مدت‌ها بعد به حسرت از آن یاد کند.

توده‌های برف در سایه صنوبرها سفت می‌شد.

### ۳

در آن اوان، یوهان اوگوست سوتر سی و یک سال داشت.

در پانزدهم فوریه ۱۸۰۳ در «کاندرن» از توابع دوک‌نشین بزرگ «باد» به دنیا آمده بود.

پدر بزرگش یا کوبسوتر، سرسلسله «سوتریان کاغذساز»، به شرحی که نامشان در دفاتر ثبت کلیسای «کیلشبرگ» در شهر بال ضبط است، در پانزدهم سالگی بخش کوچک روننبرگ را ترک گفته بود تا برای کارآموزی به شهر برود. ده سالی پس از آن، از بزرگترین کاغذسازان شهر بال شده و کار دادوستد او با شهرکهای دانشگاهی آلمان جنوبی چندان رونق گرفته بود که کارخانه‌های کاغذسازی جدیدی در کاندرن بر پا کرده بود. کارخانه اخیر را هانس سوتر پدر یوهان اوگوست سوتر اداره می‌کرد.

آن زمان دوران خوش بیاویرو اصناف بود. هنوز کارفرمای کاغذساز با اسلان و کارکنان خود پیمانها و تعهدنامه‌های صدویک ساله امضا می‌کرد، و همسرش که زن ارباب بود هر فصل بهار برای افراد خانواده خود و خانواده کارگزارانش جوشانده مخصوصی برای تصفیه خون می‌پخت که همه با هم می‌خوردند. اسرار کاغذسازی از پدر به پسر منتقل می‌شد، و با بسط و توسعه کارها شعبه‌های جدیدی که همه به صنعت و تجارت کاغذ بستگی داشت - مانند چاپ، ساخت کاغذهای رنگی و خط‌دار، کتاب، کتابخانه، چاپخانه و غیره - به تیول اعضای جدید خانواده در می‌آمد. هر نسل نوی با احراز تخصص در یک رشته رونق تازه‌ای به «کاغذسازی» جد بزرگ، که اینک شهرتی داشت و بزودی از مؤسسات نامدار اروپا می‌شد، می‌بخشید.

(از جمله، یکی از اعمام یوهان اوگوست سوتر، فردریک سوتر، شب-

نامه‌ها و اوراق انقلابی به صورت بسته‌های بزرگ چایی از سویس به آلزاس عبور داده و از «آلتکیرش» تا اشتراسبورگ بین مردم توزیع کرده بود، و بر اثر همین خدمت توانسته بود به نام «دوره‌گرد مشهور» به پاریس بیاید و در روزهای نخست سالهای ۱۷۹۳ و ۱۷۹۴ حضور داشته باشد، چنانکه از خاطرات آن ایام یادداشت‌هایی پراز نکات تازه و بکر بجا گذاشته است. امروز هم هنوز یکی از اعقاب آخرین کاغذساز بزرگ به اسم گوتلیب سوتر<sup>۲</sup> در شهربال و در میدان قدیمی و خلوت شهر دکان صحافی دارد، در همان میدان که دخترکان دانش‌آموز به دور مجسمه شاعر روستایی طواف می‌کنند و این تصنیف را می‌خوانند:

Johan Peter Hebel  
Hat Zwischen den Bein' ein Knebel  
Und dass man ihn besser fassen Kann  
Hat er Zwei grossen Knollen drann

(یوهان پتر هبل)

بین پاهای خود دو قوز دارد  
تا بهتر بتوانند آنها را بگیرند

برای همین است که آن دو قوز بزرگ را دارد.

این صحافی دکه بسیار کوچکی است. گوتلیب که کمی دیوانه است به فرقه‌ها و محفل‌های مذهبی زیاد می‌رود و در زندانها به زندانیان تعلیم انجیل می‌دهد. مذهبش را زودتر از پیراهنش عوض می‌کند و بچه‌هایش را چندان می‌زند که گویی گچ می‌کوبد. اغلب نیز از میخانه بیرون نمی‌آید و همانجا گیلای به دست با خود حرف می‌زند. از ژنرال سوتر به بعد همه سوترها همینطورند.

## ۲

در یک فرسخی بزانسون، یوهان اوگوست سوتر پاهای کوفته خود را در نهر آبی خیس می‌کند. اینک در وسط گل‌های اشرفی، درسی ستری شاهراه نشسته است. ده نفری از جوانان آلمانی که از لای قلمستانی به رنگ گل کاسنی بیرون آمده‌اند از جاده می‌گذرند. اینان یاران بیغمی هستند که برای گردش به

دور فرانسه می‌روند. یکی زرگر است، یکی آهنکار، سومی شاگرد قصاب است و دیگری نوکریاب. همه خود را معرفی می‌کنند و به‌دور یوهان حلقه می‌زنند. بچه‌های خوبی هستند که همیشه برای عیاشی و مشروب‌خواری حاضرند. همه بدون کت هستند و بچه‌ای با خود بر نوک چوبی حمل می‌کنند. یوهان به گروه ایشان ملحق می‌شود و خود را کارگر چاپخانه معرفی می‌کند.

همراه این دسته است که سوتر به‌بورگنی می‌رسد. شبی در «اوتن»، به هنگامی که رقایش از فرط مستی به‌خواب رفته‌اند جیب دوسه نفرشان را می‌زند و لباسهای یکی دیگر را می‌دزدد.

روز بعد، سوتر به‌شتاب راه پاریس را در پیش می‌گیرد.

به پاریس که می‌رسد باز یک شاهی پول ندارد، ولی دست روی دست نمی‌گذارد. یکر است پیش یک تاجر عمده فروش کاغذ در «ماره» که یکی از بهترین مشتریان پدرش است می‌رود و یک‌حواله جعلی به او عرضه می‌کند. نیم ساعت پس از اینکه پول حواله را به جیب زده است خود را به حیاط بنگاه مسافری شمال می‌رساند. بر جاده «بووه» روان است و از آنجا، از راه «آسین» به آبه‌ویل می‌رود. صاحب یک قایق ماهیگیری حاضر می‌شود او را سوار کند و به‌هاور برساند. سه روز بعد، توپ در می‌رود، زنگها به صدا در می‌آیند و تمام مردم هاور بر باراندازها جمع می‌شوند؛ کشتی «امید» که یک کشتی به‌خار با چرخ و توربین آبی است با وقار تمام از بندر خارج می‌شود و از سد مشبک می‌گذرد. این نخستین سفر کشتی به نیویورک است.

بر عرشه این کشتی یوهان سوتر ورشکسته، فراری، ولگرد، خانه‌به‌دوش، دزد و عیار سوار است.

دیگر ترس و تشویشی ندارد و سر یک بطری شراب را باز می‌کند. آنجاست که در مه‌های دریای مانش، در هوایی که نم‌نم باران دارد و در دریایی که خشک و یکنواخت می‌غلطد ناپدید می‌شود. دیگر هیچکس در ولایت نابی از او نمی‌برد و زنش چهارده سال از او بیخبر می‌ماند. تا ناگهان نام او در تمام دنیا با تعجب بر سر زبانها می‌افتد.

اینجاست که داستان شگفت‌انگیز ژنرال یوهان اوگوست سوتر آغاز می‌شود.

یکشنبه روزی است.

## فصل دوم

بندر

بندر نیویورک.

۱۸۳۴.

آنجاست که همه آب از سرگذشتگان دنیای کهن از کشتی پیاده می‌شوند: آب از سرگذشتگان، تیره‌بختان، ناراضیان؛ مردان آزاد و گردنکشان. آنها که بخت بهایشان پشت کرده است؛ آنها که داروندار خود را یکجا قمار کرده‌اند؛ آنها که هوسی رؤیایی منتقلشان کرده است. نخستین سوسیالیستهای آلمانی، نخستین صوفی‌سلکهای روسی؛ اندیشمندانی که پلیسهای اروپا در تعقیبشان هستند؛ آنها که ارتجاع‌پریشان می‌کنند. صنعتگران خرده‌پا، نخستین قربانیان صنعت بزرگ در حال تکوین؛ گروه‌کارگران «فالانستری» فرانسوی، اعضای حزب مخفی «کاربناری» ایتالیایی، آخرین شاگردان سن‌مارتن فیلسوف‌گنم و اسکاتلندیها؛ گشادبازان، سبک‌مفزان، راهزنان «کالایر» وطن‌پرستان یونانی، دهقانان ایرلندی و اسکاندیناوی، افراد و جماعتی که قربانی جنگهای ناپلئونی شده و فدای انجمنهای سیاسی گردیده‌اند؛ طرفداران مکتب ارتجاعی «دن کارلوس» اسپانیایی، لهستانیان، چریکهای سجار، روشن‌شدگان همه انقلابهای ۱۸۳۰ و آخرین آزادخواهانی که میهن خود را ترک می‌گویند تا جمهوری بزرگ را از نو متحد سازند، کارگران، سربازان، سوداگران و بانکداران همه کشورها حتی امریکای جنوبی، هم‌لستان بولیوار. از انقلاب فرانسه به بعد، از زمان اعلام استقلال (که بیست و هفت سال قبل از انتخاب لینکلن به ریاست جمهوری صورت گرفت)، در بعبوحه رشد و گرم‌گرم شکوفایی هرگز باراندازهای نیویورک چنین

۱. Bolivar سردار و سیاستمداری که ونزوئلا را از قید استعمار اسپانیا آزاد کرد و می‌خواست تمام کشورهای امریکای لاتین را تحت یک حکومت واحد درآورد (۱۷۸۳-۱۸۳۰) م.



از دحام مداومی به خود ندیده است. مهاجران روز و شب پیاده می‌شوند، و در هر کشتی و هر محموله انسانی دست کم نماینده‌ای از نسل نیرومند ماجراجویان وجود دارد.

یوهان اوگوست‌سوتر در هفتم ژوئیه، سه‌شنبه روزی، از کشتی پیاده می‌شود. نذرش برآورده شده است. در ساحل به خشکی می‌جهد، به‌سربازان انتظامی تنه می‌زند، بایک نگاه افق وسیع دریا را از نظر می‌گذراند، در یک بطری شراب «رن» را می‌گشاید و لاجرمه سرمی‌کشد و بطری خالی را به‌وسیله جاشویان سیاهپوست یک کشتی «برمودی» می‌اندازد. سپس قهقهه می‌خندد و مثل کسی که شتاب دارد و منتظرش هستند وارد آن شهر بزرگ ناشناخته می‌شود.

۶

«پل هابریش»<sup>۲</sup> به یوهان اوگوست‌سوتر می‌گوید:

ببینید عزیزم، من به‌شما شغلی رجوع می‌کنم که زیاد کار نداشته باشید و خوراک و مسکن و رختشوییتان هم با من. حتی لباس هم به‌شما می‌دهم. من اینجا یک سرداری قدیمی باهفت‌جور یقه دارم که چشم مهاجران ایرلندی را خیره خواهد کرد. شما در هیچ‌جا کاری به‌خوبی آنچه اینجا پیش من خواهید داشت پیدا نخواهید کرد؛ بخصوص، بین خودمان باشد، که شما زبان آنها را هم نمی‌دانید؛ و اینجا است که سرداری معجزه خواهد کرد چون با ایرلندیها که همه بچه‌های صاف و ساده‌ای هستند و همه به‌شیطانکهایی می‌مانند که لخت و عور از بهشت افتاده باشند کافی است گوشه‌اتان را باز بگذارد تا آنها با آن زبان بی‌بندوبارشان که یک دم از ور زدن باز نمی‌ماند خوب بنشینند توی گوشه‌های شما. من قسم می‌خورم که هشت روز نشده آنقدر زبان ایرلندی بشنوید که از من بخواهید کشیش کاتولیک بشوید. ایرلندی جماعت نمی‌تواند ساکت باشد، ولی در آن موقع که دارد هر چه در چته‌اش هست برای شما خالی می‌کند می‌خواهم که شما دستی به‌بچه‌اش بزنید تا ببینید مثل شکم میمونهای قرمز دو طبقه و پر است یا مثل مال پیرزن‌ها چروکیده

و تو خالی. بنابراین من سرداری خودم را با یک گالن شراب «رم» به شما می‌دهم (چون با یک ایرلندی که از کشتی پیاده می‌شود همیشه باید گیلانی به سلامتی زد و این خود یک جور خوشامدگویی به هم‌شهریهاست) و یک چاقوی کوچک اختراعی خودم را هم به شما می‌دهم که به درازی آرنج است و تیغه‌اش مثل آلت خواجه‌ها تا می‌شود. این فنر را می‌بینید؟ روی آن فشار بدهید، بلی، می‌بینید که از ته تیغه سه چنگک می‌پرند بیرون. اینطوری است، دیگر، بلی! همان وقت که شما دارید با یارو از او کانتر<sup>۲</sup> یا از قانون اتحاد ایرلند و انگلیس مصوب مجلس نمایندگان حرف می‌زنید ابزار کوچولوی اختراعی من به شما خواهد گفت که ته کیسه<sup>۳</sup> یاروسوراخ است و چیزی در آن نیست یا پروسفت است. آن وقت فقط باید امتحان کنید تا معلوم کنید که نقدینه<sup>۴</sup> یارو از طلا است یا از سرب. فهمیدید؟ خوب، بسیار خوب، چه بهتر! خیلی هم زود نشد! این ابزار اختراع خودم است؛ وقتی در کشتی «نردبانها» سفر می‌کردم یک جراح ناقلای فرانسوی در آن کشتی بود که به چاقوی من می‌گفت گرماسنج. حال این گرماسنج را به شما می‌سپارم و شوخی هم نمی‌کنم. بلی؟ چون از شما خوشم آمده وحتماً پسر جان، مادرتان برای پس انداختن شما زیاد دردسر نکشیده است. خوب گوش بدهید، بخصوص فراموش نکنید که تکه‌های سرداری‌تان را خوب برق بیندازید؛ این تکه‌ها باید مثل تابلوی یک مسافرخانه<sup>۵</sup> تر و تمیز برق بزنند؛ بعد، آن بطری شراب «رم» را نشان می‌دهید، چون به قول ضرب‌المثل معروف: گواه عاشق صادق در آستین باشد، و با این سوهاتان که به‌ترب سیاه می‌ماند، با سرداری من و با تکه‌های برق انداخته‌اش که مثل دلارهای نو در قمار برده می‌درخشند آنها شما را به جای درشکه‌چی اسقف اعظم دوبلین در روز نماز آرزوش خواهند گرفت و با طرز فکر اروپاییشان همگی به دنبال شما تا اینجا خواهند آمد. سواظب باشید سر خر پیدا نکنید و نگذارید این بدجنس هلندی رویه‌روستریهای شما را قر بزند والا وای به حالتان! باز یک کلمه دیگر: وقتی هر یک از این ایرلندیهای بخت برگشته را به اینجا آوردید سعی کنید به عمرتان، ولو صد سال هم شده، دیگر در هیچ‌جا با او برخورد نکنید. جز این عرضی ندارم. حال بروید، دیگر مجهزید!

\*\*\*

«لوله‌هایی هست سالم و لوله‌هایی هست ترکیده. من به تو یاد خواهم داد که چگونه سورا از ماست بکنی.»

۲. O'Connor آشوبگر ایرلندی و رئیس حزب «شارتیست» (۱۷۹۳-۱۸۵۵) م.

این یکی «هاگل اشتروم» مخترع کبریت‌های سوئدی است که سخن می‌گوید. یوهان اوگوست سوتر نزد این مرد متصدی تحویل و بسته‌بندی و حسابداری است. اکنون سه‌ماه گذشته است. یوهان اوگوست سوتر کرانه‌های چسبیده به بندرگاه را ترك گفته و بیشتر در داخل شهر فرورفته است. او هم مثل تمدن امریکایی کم کم به طرف مغرب سیر می‌کند. از حین برخوردش با آن دزد دریایی کهنه‌کار، «هابرپش»، دو سه شغل مختلف عوض کرده است. پیش از پیش در داخل شهر فرو می‌رود. نزد پارچه‌فروش، داروفروش و در یک قصابی گوشت خوک کار می‌کند. بعد، با یک رومانیایی شریک می‌شود و فروشنده دوره‌گرد می‌شود. بعد، در سیرکی مهتر می‌شود. بعد، نعل‌بند، دندان‌ساز و پوست‌آکن می‌شود، گل‌سرخ در چرخ‌دستی مطلا می‌فروشد، خیاط لباس زنانه می‌شود، در کارگاه نجاری کار می‌کند، با غول سیاهی مسابقه شست‌زنی می‌دهد و یک برده و یک بدره صد «گینی»<sup>۴</sup> می‌برد، باز تا مدتی به پیسی می‌افتد، در نزد پدران مقدس هیئت تبلیغ دینی ریاضی درس می‌دهد، زبانهای انگلیسی، فرانسه، مجارستانی، پرتغالی، زبان میاهان لویزیان و سرخ‌پوستان سیوکس<sup>۵</sup> و کومانچی<sup>۶</sup> و انگلیسی غامبانه و اسپانیولی می‌آموزد، باز بیشتر روبه‌مغرب پیش می‌رود، از آن سر شهر سر در می‌آورد، از آب می‌گذرد، وارد حومه می‌شود، و در یکی از شهرکها دکه پباله‌فروشی باز می‌کند. در فردهام، در بین مشتریان او که همه از گاریچی‌های خشن هستند و مدت‌ها در میکده درنگ می‌کنند تا هر چه بیشتر بنوشند و هزار جور خبر داخلی بهم بدهند گاه‌گاه میخواره‌ای منزوی و عبوس می‌آید که ادگار آلن پو<sup>۷</sup> است.

اکنون دو سال گذشته و هر چه سوتر شنیده و دیده و آموخته و به گوشش خورده در حافظه‌اش نقش بسته است. نیویورک را با همه کوچه‌های باریک و قدیمی که اسمهای هلندی دارند و خیابانهای نوساز وسیعش که کم کم شکل می‌گیرند و شماره‌گذاری خواهند شد سی‌شماره می‌داند که در آن شهر به چه کارهایی می‌پردازند و ثروت عظیم آن بر چه پایه‌ای بنا نهاده می‌شود؛ چگونه از پیشرفت کاروانهای کندروکاری در دل دشتهای وسیع و علفزار «غرب‌میانه» آگاه می‌شوند، نقشه‌های لشکرکشی‌ها و کشورگشایی‌های دولت که هنوز مکتوم است در چه مراکزی طرح می‌شود. او با همه بچه‌هایی که

۴. گینی پول انگلیسی معادل يك پوند و يك شلینگ (۲۱ شلینگ) -م.

5. Sioux 6. Comanche

۷. Edgar Allan Poe شاعر و نویسنده امریکایی که دارای تخیلی بسیار قوی بوده است. (۱۸۰۹-۱۸۴۹) -م.

در حین بازگشت از داخل قاره راه گم کرده‌اند آنقدر ویسکی و براندی و جین و عرق و شراب «رم» و «کانینا» و مشروب مخصوص مکزیکی خورده که در باره زمینهای افسانه‌ای مغرب از هر کسی مطلع تر است. به پیش از یک مسیر وارد است، از چندین معدن طلا آگاه است و تنها کسی است که بعضی کوره‌راههای متروک را می‌شناسد. دو سه بار در سفرهای دوردست برای کشف طلا پول می‌ریزد، یا برای سرفلان سردسته دزدان شرط‌بندی می‌کند. با یهودیانی که سرمایه‌گذاری می‌کنند و سازمان دهنده این نوع کارها هستند آشناست. ماسورانی را هم که می‌توان با پول خرید می‌شناسد.

و دست به کار می‌شود.

اول با احتیاط.

«فقط به‌عزم مغرب» با سوداگران آلمانی شریک می‌شود و به‌مقصد

من لویی پایتخت «میسوری» براه می‌افتد.

## ۷

ایالت میسوری به بزرگی نصف فرانسه است. تنها راه ارتباط این ایالت شط‌عظیم «سی‌سی‌سی‌پی» است. شعبه‌های مهم این شط در همین ایالت به آن می‌ریزند؛ ابتدا آبهای رعب‌انگیز رود «میسوری» که قایقهای بزرگ بخار، با چرخهای خلفی که در عرض قرار گرفته‌اند، تا هزار و هشتصد فرسخ در مسیر آن بالا می‌روند و آب آن بقدری زلال است که تا هیچ‌جا فرسخ پس از اتصال آن دوبه هم باز می‌توان آنرا از آب‌پرلای ولجن و تیره و گل‌آلود و زرد رنگ «سی‌سی‌سی‌پی» تشخیص داد؛ سپس، شط دوم به نام اوهایو یا «زبیا رود» است که ظاهراً به اهمیت شط میسوری است و آب آن به همان اندازه زلال است. این سه شط از میان سواحل پست و پوشیده از جنگل، با شکوه تمام به دیدار هم می‌شتابند.

جمعیت روزافزون و پر جنب و جوش ایالات شرقی و جنوبی به وسیله این شریانهای عظیم با سرزمینهای ناشناخته‌ای که بی‌حد و انتها رویه‌شمال و مغرب گسترده است مربوط می‌شوند. هر ساله بیش از هشتصد کشتی بخار در ساحل من لویی پهلو می‌گیرند.

اندکی بالاتر از پایتخت، در گوشه حاصلخیزی که از پیوستن «میسوری»

و «سی سی سی پی» به وجود آمده، درست در نقطه‌ای به نام «سنت چارلز»، یوهان اوگوست سوتور زمینهایی می‌خرد و به صورت کشاورز مستقر می‌شود.

محل زیبا و حاصلخیز است. ذرت و پنبه و توتون در آن می‌روید و بخصوص در قسمت شمالی‌تر آن گندم به دست می‌آید. تمام این فراورده‌ها از راه شط به ایالات گرمتر جنوب سرازیر می‌شود تا هر هفته باسیاهانی که در مزارع نیشکر کار می‌کنند معامله شود. این کار سود فراوان در بر دارد.

لیکن آنچه در این دادوستد بیشتر برای سوتور جالب است سخنان پرشور مسافرانی است که از این رودخانه‌ها بالا می‌آیند و پایین می‌روند. در خانه او به روی همه باز است و سفره او همیشه گسترده، قابی مسلح که سر نشینان آن غلامان سیاه هستند کشتیهایی را که می‌گذرند از نظر قرنطینه بازرسی می‌کند و آنها را به جلو سدهای مشبک بندر می‌آورد. پذیرایی در خانه سوتور طوری است که هیچوقت از مهمان خالی نمی‌شود: مساجراجویان، مهاجران خوش‌نشین و تله‌گذاران که با دست پریا خالی سرازیر می‌شوند همه به یک اندازه خوشحالند از اینکه در آنجا تجدید قوا می‌کنند و از خستگیهای دویدن در تیغزارها و چمنزارها می‌آسایند. اینان جویندگان ثروتند، آدمهایی که به آب و آتش زده‌اند، کله‌خرهای زمین خورده‌ای که اینک با چشمان تب‌آلود و با حالتی سرموز و اسرارآمیز دوباره بر می‌خیزند.

سوتور خستگی ناپذیر است، همه ایشان را مهمان می‌کند، شبهایی را به پاده‌خواری با ایشان می‌گذراند و از همه‌شان تادلش بخواهد چیز می‌پرسد. در ذهن خود همه این قصه‌ها را می‌سنجد، رده‌بندی می‌کند، و آنها را با هم مقایسه می‌کند. همه چیز را به یاد دارد و حتی یک اسم خاص از گردنه‌ها، رودخانه‌ها، کوه‌ها یا محلهایی به نامهای «خشکه‌دار» و «سه‌شاخ» و «بدگذار» را فراموش نمی‌کند.

یک روز ناگهان نوری به ذهنش می‌تابد. همه مسافرانی که به خانه او آمده و رفته‌اند، دروغگویان، پرگویان، لافزنان، چاپچیان و حتی خوددارترین ایشان همه یک کلمه عام به کار برده‌اند که تمام عظمت خود را به قصه‌هاشان می‌بخشد. آنها که در باره آن کلمه پر می‌گویند مثل آنها که کم می‌گویند، بزدلان، ترسویان، شکارچیان، حرامیان، سوداگران، مهاجران خوش‌نشین، تله‌گذاران، همه و همه از هفتوب سخن می‌گویند، و رویهمرفته بجز از مغرب سخن نمی‌گویند.

هفتوب!

کلمه اسرارآمیز!

این مغرب چیست؟

اینک مفهومی که سوتر از مغرب دارد.

از دره می‌می‌می‌پی تا آن سوی کوههای دیوپیکر، دوره، دور به سوی مغرب، سرزمینهای وسیع و خاکهای حاصلخیز تا پینه‌ایت و استپهای خشک و لم‌یزرع تا پینه‌ایت گسترده است. چمنزار، میهن قبایل بیشمار سرخ‌پوست و کله‌های بزرگ گاوان وحشی، که همچون جزرومد دریا در رفت‌وآمدند.

لیکن بعد از آن چه؟ در پس آنها چه هست؟

قصه‌های سرخپوستان هست که از سرزمینی جادو، از شهرهای طلائی و از زنانی که یک پستان بیش ندارند سخن می‌گویند. حتی تله‌گذاران که از شمال با بارپوست خمز سرازیر می‌شوند در سرزمینهای بلند خویش از آن ولایات شگفت‌انگیز مغرب، که می‌گویند میوه‌های آن همه از طلا و نقره است قصه‌ها شنیده‌اند.

مغرب؟ مغرب چیست؟ در آنجا چه هست؟ چرا این همه آدم به آنجا می‌روند و دیگر بر نمی‌گردند؟ لابد به دست سرخپوستان کشته می‌شوند؟ پس آن که از این خوان می‌گذرد چه؟ لابد از تشنگی می‌میرد؛ ولی آنکه از بیابانها هم می‌گذرد چه؟ لابد کوهها جلوش را می‌گیرند، پس آن که از گردنه می‌گذرد چه؟ اکنون کجاست؟ چه دیده است؟ چرا بین آنها که گذارشان به خانه من می‌افتد زیادند کسانی که یگراست به طرف شمال می‌روند و همینکه به خلوت می‌رسند ناگهان عنان به سوی مغرب می‌گردانند؟

بیشتر مجذوب‌مسافران، آن مستعمره مکزیکی می‌شوند که در دل کوههای «روشوز» پیش رفته است، لیکن اینها فقط سوداگران معمولی هستند که در پی سودی سهل‌الوصولند و هرگز دریند آن نیستند که دورتر از آنجا چه می‌توان یافت.

\*\*\*

یوهان اوگوست سوتر مرد عمل است.

مزرعه‌اش را می‌فروشد و همه دارایی خود را نقد می‌کند. سه‌گاری سر پوشیده می‌خرد، آنها را پر از کالا می‌کند و خود مسلح به تفنگ دولول سوار بر اسب می‌شود. به کاروانی مرکب از سی و پنج سوداگر ملحق می‌شود که به مسافران، دورتر از ۸۰۰ فرسخ می‌روند. لیکن ترتیب کار بد داده شده و سازمان چندان جدی نبود، و همراهان او که بیسروپایانی بیش نبودند به سرعت پراکنده شدند. بدین جهت چون مدتی از فصل مساعد گذشته بود اگر سوتر در بین

## ۲۵ فصل دوم

سرخپوستان آن سرزمینها، در منتهی البیه دنیای تمدن، مستقر نمی‌شد و به دادوستد نمی‌پرداخت داروندارش را از دست می‌داد.

و آنجا، در نزد سرخپوستان از وجود اقلیم دیگری آگاه می‌شود که باز آن طرفتر، روبه‌غرب، در آن سوی کوههای روشوز و آن سوتر از بیابانهای وسیع شنی گسترده است.

بالاخره سوتر نام آن سرزمین را یاد می‌گیرد:

کالیفرنیا.

ولی برای رفتن به آن سرزمین باید به بیسوری برگردد.

وسوسه می‌شود.





## فصل سوم

## ۸

ژوئن ۱۸۳۸، در دژ «استقلال»، در سرزهای ایالت میسوری، برکنار شطی به همین نام.

کاروانها آماده حرکت می شوند.

بی نظمی دیوانه‌واری از انبوه چهارپا و کالا حکمفرماست. از هر سوبه زبانهای مختلف به هم ندا در می دهند. آلمانیها، فرانسویها، انگلیسیها، اسپانیاییها، سرخیوستان و سیاهان سرگرم کارند و به هم تنه می زنند.

سفر با اسب و کجاوه و در صفت‌های درازی از گاریهای سرپوشیده که دوازده جفت گاو تر آنها را می کشند صورت می گیرد. بعضی تنها راه می افتند و برخی به صورت دسته‌های متعدد. گروهی به ایالات متحد بر می گردند. دسته‌ای از آن خارج می شوند و رو به جنوب، به سمت سانتافه، یا رو به شمال در جهت گردنه بزرگی که معبر کوهستانهاست می تازند.

راهگشایانی که، بی فکر بازگشت، فقط در جستجوی زمینهای حاصلخیزتر یا در پی یافتن گوشه‌ای باشند برای اینکه وطن جدیدشان بشود بسیار نادرند. بیشتر این اشخاص سوداگران، شکارچیان یا تله‌گذارانی هستند که برای مقابله با سرمای سخت ولایات اطراف خلیج هودسن مجهز شده‌اند. اینان اگر به سواحل رودخانه‌های بزرگ یخزده‌ای برسند که هنوز نام ندارند ولی پراز سگ‌آبی و جانوران خزدار قیمتی هستند پس از سه الی هفت سال بر می گردند. سوداگران نیز سال آینده برای نو کردن کالاهای تجارتی خود بر خواهند گشت. بدین گونه، همه به هنگام حرکت این دسته کوچک و کاملاً مسلح، مرکب از یوهان اوگوست. سوتر، سروان «ارماتینگر»، پنج مبلغ دینی و سه زن، به بدرقه آمده‌اند. وقتی این عده قدم در کوره‌راهی می گذارند که ایشان را به باختر دور یعنی به کالیفرنیا خواهد برد پادگان دژ چند تیر به افتخارشان شایک می کند.

## ۹

یوهان اوگوست سوتر در آن سه ماه که در دژ استقلال گذارنده نقشه خود را با تأمل بسیار بررسی کرده است.

او تصمیم خود را گرفته است.

به کالیفرنیا خواهد رفت.

راه را تا دژ وان کوور یعنی تا آخرین نقطه‌ای که خود با آن آشناست می‌شناسد و اگر بعضی اطلاعات که توانسته است به دست بیاورد اشتباه نباشد می‌تواند از آنجا نیز دورتر برود.

کالیفرنیا هنوز نه توجه اروپا را به خود جلب کرده است و نه توجه ایالات متحد را. سرزمینی است با ثروتی باور ناکردنی. جمهوری مکزیکو گنج‌هایی را که طی قرن‌ها در نزد هیئتهای مذهبی گمراه گرد آمده تصرف کرده است. زمینها، چمنزارها و گل‌های بیشمار هست که هر کس می‌تواند بر آنها چنگ بیندازد.

باید جرات کرد و موفق شد.

می‌توان آنها را مالک شد

یوهان سوتر آماده است

## ۱۰

کوره راه هزاران فرسخ امتداد دارد و در هر صد میل به‌دژی می‌رسد که ساختمان آن از چوب است و اطراف آن با نرده محصور. پادگانها که توپ هم دارند با سرخپوستان در جنگند. جنگی است سرشار از شقاوت و وحشت که در آن امان و زنده نماند. بدایه حال گروه کوچکی که به چنگ وحشیان یا به کمینگاه سرخپوستانی بیفتد که پوست از کله می‌کنند!

سوتر کاملاً مصمم است.

پیشاپیش همه، سوار بر اسب مخصوص خود می‌تازد و آهنگ خاص

کارناوال «بال» را که معمولاً با نی لبک می نوازند با سوت می زند. به آن پسر-  
بچه «روفتبرگی» می اندیشد که آخرین سکه پول خود را به او داده بود. آنگاه  
اسبش را نگاه می دارد. شیر یا خط می کند. و در آن دم که سکه طلای اسپانیایی  
همچون سرخ کا کلی بالا می برد او نیت می کند که شیر برنده است و خط بازنده.  
شیر می آید. پس موفق خواهد شد. وی آنکه همراهان خود را نگاه داشته باشد  
باز راه می افتد، لیکن این بار سرشار از نیرویی تازه است. این نخستین و آخرین  
تردید او بود. اکنون دیگر تا مقصد خواهد رفت.

همراهان او عبارتند از: سروان ارماتینگر، افسری که به جای فرمانده  
دژ «بوازه» می رود، و پنج مبلغ دینی که پنج انگلیسی اعزازی از طرف شرکت  
انجیلی لندن هستند و می روند تا در لهجه های قبایل سرخپوست «کری»<sup>۲</sup> در  
شمال اوره گن مطالعه کنند. سه زن نیز که تنها زنان سفیدپوست همراه این هفت  
مرد هستند جزو کاروانند.

همه در بین راه او را ترك خواهند گفت و اگر سوتر با آن سه زن نرود  
به تنهایی به راه خود ادامه خواهد داد.

## ۱۱

کوره راه از ساحل راست شط بیسوری بالا می رود، سپس به طرف چپ می پیچد  
و تا چهارصد فرسخ در امتداد ساحل غربی رود نبراسکا پیش می رود؛ در نزدیکی  
قله فرهن به ارتفاع ۱۳۰۰۰ پا، که تقریباً به بلندی کوه سن بلان است، از  
کوه های روشوز عبور می کند. اینک سه هفته است که مسافران ما بر همین راه  
روانند. از بیابانهای یکدست صاف واز دشتهایی عبور کرده اند که تا چشم کار می-  
کند علف است و در آنها طوفانهای روزانه با شدت بیسابقه ای ناگهان سر ظهر بر  
می خیزند و بیش از یک ربع ساعت نمی پایند، سپس آسمان به رنگ آبی تند بر  
حاشیه های سبز افق دوباره صاف می شود. مسافران در پرتو هلال ماه که ستاره  
زیبایی خال به صورتش زده است اتراق می کنند. از خواب خبری نیست چون  
میلیاردها حشره به دوروبرشان وزوز می کنند و هزاران وزغ و قورباغه به طلوع

آرام ستارگان سلام می دهند. گرگان آمریکایی پارس می کنند. سپیده، ساعت جادویی پرندگان، فرارسیده و از کبک دو نغمه یکنواخت بلند است. بازار می افتند. کوره راه در زیر سم شتابنده مرکبها می گریزد. همه تفنگ به دست در کمین شکار سهل الوصولی هستند. گوزنها در سرکوره راه به جست و خیز مشغولند. در استداد کوره راه خورشید همچون نارنجی درشت به سرعت به سوی سمت الرأس بالاسی آید. اینک بالاخره به دره بزرگ جنوب، به «اوان پاس»<sup>۳</sup>، رسیده اند. برفراز خط الرأس دیواری هستند که ایالات متحد را از سرزمینهای مغرب جدا می کند، در مرزند که . . . ۷ پا از سطح دریا بلند است، در ۹۶ فرسخی دژ «استقلال».

و اکنون باز به پیش!

دیگر کوره راه مشخص نیست.

از اینجا تا مصب رود «اوره گن» بر اقیانوس آرام، هنوز هزار و چهارصد فرسخ راه است.

به پیش! دیگر کوره راه هم وجود ندارد.

روز اول اوت به دژ «هال» می رسند. فرسانده دژ می خواهد ایشان را نگاه دارد. سرخپوستان در کوره راهها به حال جنگند. ولی سوتر می خواهد برود. مگر نه اینکه تاکنون از سرزمینهای آن همه قبایل در حال جنگ عبور کرده اند! روز چهارم اوت باز راه می افتند. یک دسته سرباز تاسه روز ایشان را مشایعت می کنند. روز شانزدهم اوت به دژ «یوازه» می رسند که در آنجا شعبه بزرگی از طرف کمپانی «هودسنی» دایر است. آنجا سروان ارساتینگر از ایشان جدا می شود و به سر پست خود می رود. دو تن از زنها به خدمت شعبه کمپانی در می آیند. بقیه افراد آن گروه کوچک از میان سرزمینی پراز سرخپوستان «کویوت»<sup>۴</sup> به راه خود ادامه می دهند. اینجا قحطی بزرگی بوده است چون سرخپوستان با نیزه های مخصوص ماهی آزاد می گیرند، هر چند فصل صید نیست. اینان مرد می درنده خو و وحشتناکند. قایقهای صید ماهی در رودخانه ها پراز این وحشیان است.

سوتر و یاران او از منطقه جنگلهای انبوه کاجهای عظیم می گذرند و در آخر سپتامبر به دژ «وان کوور» که مرکز بزرگی برای تهیه پوست است می رسند. مبلغان دینی از پا در آمده اند. آخرین زن کاروان در راه از قحطی مرده است.

سوتر تنها می ماند.

## ۱۲

از یک مرد مصمم در این پاسگاه دورافتاده، در منتهی‌الیه قاره آمریکا، همیشه با آغوش باز استقبال می‌شود و سوتر سردی جسور و مصمم است. به او پیشنهاد های سودمندی می‌کنند، ولی او همه آنها را رد می‌کند، چون در پی هدف مشخص و تغییر ناپذیر خویش است.

می‌خواهد به کالیفرنیا برود.

و امروز که این همه به مقصد نزدیک شده است باز خویشتن را با سوانح به ظاهر غیر قابل عبوری رویه رو می‌بیند.

نظر مردان پاسگاه یکی است: سفر از راه خشکی غیر ممکن است. سرخپوستان «آپاچی» دایم در جنب و جوشند. همین اواخر عده‌ای را که برای شکار خرس به دره‌های بلند «آبشارها» رفته بودند قتل عام کرده‌اند. برای رفتن به کالیفرنیا یک راه بیشتر نیست و آن راه دریا است. اما کشتی نیست و کشتیرانی در کرانه‌هایی که همیشه خطرناکند مشکل است. البته اگر یک کشتی بادبانی بود می‌توانست در سه هفته خود را به آنجا برساند.

سوتر دیگر گوش نمی‌دهد. فوراً به ساحل آب می‌رود. یک کرجی بزرگ سه دگله در رودخانه ایستاده است. کلوبیبا\* است که به جزایر ساندویچ می‌رود. عبور از اقیانوس آرام که با چنین قایقی ظریف طولانی و خطرناک خواهد بود او را نمی‌ترساند. اگر بابا «هابریش» بود می‌گفت همه راهها به روم ختم می‌شود. سوتر با صاحب کرجی راه می‌آید، کرایه سفرش را طی می‌کند و روز هشتم نوامبر وقتی «کلوبیبا» تدارک حرکت می‌بیند او مشغول درست کردن جای خود در عرشه کشتی است.

## فصل چہارم

سوتر میخی به دیوار سی‌کوبید تا نفوی خود را که از پوست درخت درست شده است به آن بیاویزد. همچنان که روی نوک پا بلند می‌شود و تقلا می‌کند شلوارش کش می‌آید و یکی از تکمه‌های جلو آن می‌افتد. تکمه سسی است و روی عرشه کشتی غل می‌خورد. فوراً سگ‌زرد هراس انگیزی می‌پرد و تکمه را برای او پس می‌آورد. این سگ که بیو یا بینونام دارد از نوع سگهای پشم گوسفندی است و به ماریا یعنی همان زنی تعلق داشت که از رنج راه در زیر درختان کنار رودخانه «ساران» در «آیداهو» جان سپرده بود. ماریا اصلاً اهل ناهل بود. این سگ سیرک قلابی که بازپها در سی‌آورد و با سلوانان پیپ می‌کشد تنها چیزی است که سوتر پس از چهار سال اقامت در آمریکا به دست آورده است.

این خط سیر دراز تاریخچه‌ای ندارد.

همه بادبانها برافراشته است و مسافران به سمت جنوبی‌ترین نقطه جنوب غربی راه می‌افتند.

روز سی‌ام نواسبر، نزدیک ساعت پنج بعد از ظهر، غروب آفتاب رنگ خاکستری نگران‌کننده‌ای دارد و پیدا شدن ابرهای انبوه و سیاه نیز بر تاریکی آن می‌افزاید. لیکن صبح روز بعد، دوباره هوا خوب می‌شود و بادبانهای سه‌گوش را بر می‌افرازند.

روز چهارم دسامبر، صبح زود، باد بیداد می‌کند و آب دریا بالا آمده است. در ساعت هشت باز بر شدت طوفان می‌افزاید. دریا بیش از پیش بالا می‌آید و عرشه کشتی را که کف آن خوب قیراندود نشده است در خود فرو می‌برد. آب به ائبار زیر عرشه نفوذ می‌کند و خوارباری را که در آن انباشته شده است، از قبیل صندوقهای بیسکویت، میب‌زمینی، کیسه‌های برنج و شکر و گندم سیاه و ماهی خشک کرده «سورو» و گوشت خوک (بیکن)، که در واقع آذوقه سه ماه است، همه را نفله می‌کند. هر هشت جاشوی کشتی تمام آن روز و شب بعد را



در سر پست خود می‌مانند. در روز تعمیرات موقتی را که در تاریکی انجام داده‌اند محکم‌تر می‌کنند. خسارات زیادی وارد آمده است. قیدهای حفاظی یا قطعات عمودی چوبینی که بادبان را نگاهداشته‌اند کنده شده و برکف عرشه افتاده‌اند. به کمک طناب و قورقه شمع می‌زنند و بادبان بزرگ را آنقدر که ممکن است محکم می‌بندند. روز دوم، در ساعت یازده شب، باد می‌افتد و ناگهان متوجه شمال شرقی می‌شود، و دیری نمی‌پایند که توفانی شدید و باران با خود می‌آورد. بادبانها را پایین می‌آورند و کشتی را بر می‌گردانند. بادها در تمام مدت شب پشت سر هم می‌وزند.

روز هفتم ژانویه اتفاقی نمی‌افتد، جز اینکه به هنگام عصر یک نهنگ «کاشالو» از آن جاها عبور می‌کند. ماهیهای پرند و ماهیان قرمز طلایی در اطراف کشتی جست‌وخیز می‌کنند. امواج بیش از اندازه بلند نیستند ولی دریا بسیار منقلب است زیرا موجها از دو سمت مخالف می‌آیند و دایم به‌لبه کشتی می‌خورند و خرد می‌شوند. همه خیس شده‌اند.

روز یازدهم فوریه خزهای دریایی فراوانی در اطراف کشتی دیده می‌شود. روز بیست و هفتم در منطقه آرام و کم‌عمقی هستند ولی در «کلومبیا» آب جمع شده است و همه پای تلمبه‌ها هستند. ماهیهای پرند فراوانی روی عرشه کشتی می‌افتند.

تلمبه‌زدن کار بسیار شاقی است. آب از جلو داخل می‌شود و آتشدانهای کشتی را خاشوش می‌کند. یک جریان تند آبی کشتی را به طرف شرق می‌برد، جریانی که به هامبولت<sup>۱</sup> معروف است و در استناد کرانه‌های ارض النار و شیلی به سمت شمال می‌رود؛ شط وسیعی است از آب سرد و فورا نی است سنجمدکننده به عمق هزار متر که نقطه مقابل جریان گلف استریم<sup>۲</sup> است.

روز پنجم مارس باز کشتی خراب شده است. همه روی عرشه هستند. هوای آفتابی خوبی است. بالاخره راه نفوذ آب را بسته‌اند. جاشویان راضی هستند و به تهیه مخزنهایی برای جمع‌آوری آب باران که انتظار می‌رود شبانگاه بیارد شغولند. آب آشامیدنی در کشتی پیدا نمی‌شود و آبی نیست که روی غذا بخورند. یکی از ملاحان بومی حکایت می‌کند که: «من در هیچ جای دنیا ندیده‌ام که ساکنان غیر سفیدپوست مثل اهالی پارا<sup>۳</sup> آنقدر جالب لباسی بپوشند. زنان سیاهپوست و دورگه‌ها با فرو کردن شانه‌های بزرگ صدفی در سوهای سجد

1. Humbolt

2. Gulf-Stream

۳. پارا Para یا «پلم» از شهرهای ساحلی برزیل. (م).

پشم مانندشان و با زدن گلها و پره‌های بیشمار به زلفشان داربستهای بزرگی روی سرشان درست می‌کنند. همه پیراهنهای پشت و پیش باز با داسنهای بلند و همیشه به رنگهای تند و یراق می‌پوشند. در این سرزمین دایم جشن و شادی برپا است...»  
سوتر در نئوی خود دراز کشیده است. از تن سگش بخار بلند می‌شود. اکنون دم پای او تخته نرد بازی می‌کنند و کار تدارک مخزنهای آب باران تمام شده است. جاشوی جوان و پرشوری نئو را تاناب می‌دهد.

نیمه شب باران رحمت می‌بارد و با وزیدن بادهای ملایم باز براه می‌افتند. کمی بعد، از میان صدها جزیره کوچک می‌گذرند. چون ماه بدر تمام است سوتر می‌تواند از فراز نئوی خود گیاهان و درختان خرما و نخيلات به گل نشسته را تماشا کند.

سوتر از سفر خود خوشحال است.

نقشه‌های مهمی در مغزش کشیده می‌شود. او مسلماً وقت خود را تلف نکرده و بسیار چیزهای مربوط به کار خودش را آموخته است. از تمام جاشویان و از صاحب کشتی حرف کشیده است. اکنون نظرهایی در باره آداب و رسوم مردم کالیفرنیا و منابع حیاتی و نیازمندیهای این سرزمین اسرارآمیز دارد، چون این ملوانان خشن تاکنون بارهای زیادی از تخته و پوست و طلق از آنجا به کشتی بار کرده‌اند. لیکن در ذهن ایشان هر دو ساحل اقیانوس آرام در حکم واحد است. ایشان هم با سرخپوستان امریکایی تجارت می‌کنند و هم با بومیان جزایر؛ ایشان نیز اغلب هم با مبلغان مذهبی اسپانیایی «سونت‌ری»<sup>۴</sup> سروکار داشته‌اند و هم با مبلغان امریکایی هونولولو. سوتر کم‌کم آینده خارق‌العاده این قسمت وسیع از کره زمین را که هنوز اکتشاف نشده است درک می‌کند. نقشه‌ها و فکرهای او ضمن بزرگ شدن وضوح بیشتری می‌یابند. این یک فکر از هرچه تصور کرده بود فراتر است و با این وصف امکان‌پذیر است و می‌توان به آن جاسه عمل پوشید. جای خوبی است برای اشغال کردن. باید قیامت بپاک کرد. سوتر ذوقش را دارد و نیروی دست بردن به چنین کاری را نیز در خود می‌بیند. به انتظار آن روز، با وضعی محقرانه در پایتخت یعنی در هونولولو پیاده می‌شود و سفارشنامه‌هایی را که عمال کمپانی «هودسن‌بی» در دژ «وان کوور» به او داده‌اند به شعبه کمپانی می‌دهد.

اینجا نیز به خوبی از او استقبال می‌شود.

هونولولو پایتخت بسیار پر جنب و جوشی است.

سکنه اصلی این شهر را اساساً ساچراجویان دریایی بخصوص آنها که از کشتیهای شکار نهنگ گریخته اند تشکیل داده اند. طبعاً در آنجا از همه نژادهای دنیا هستند لیکن عناصر باسک \* و یانکی \* بیشترند. همه محافل سوتر را با شور و اشتیاق پذیرا می شوند و او از بخت بلند خویش چند تن از آشنایان قدیم نیویورکی خود را در آنجا باز می بیند. اکنون با شرکت ایشان در چند معامله مربوط به کالاهایی از قبیل نارگیل، صدف یا گوش ماهی که در فضای وسیعی انبار شده اند وارد می شود و خوشبختانه به سرعت ثروت کوچکی بهم می زند. در این زمان است که به سرش می زند در زراعتهای آینده خود از کارگران کاناک<sup>۵</sup> استفاده کند. برای بهره برداری از کالیفرنیا و آباد کردن زمینهای وسیع مغرب امریکا نیروی بازو لازم خواهد بود. افریقا خیلی دور است و تجارت در اقیانوس اطلس کم کم دارد مقرراتی می شود. دیگر از آن راه سود بردن ممکن نیست. از طرفی، با دایر کردن بساط تجارت در مناطقی که مشکوک نیست بی اثر کردن مقررات بین المللی و اجتناب از شر بازرسی کشتیها خالی از لطف نخواهد بود. ساکنان جزایر را به زور به کشتی خواهند نشاند. حوزه اقیانوس آرام خود باید بتواند نیازمندیهای خویش را تأمین کند.

سوتر این فکر را با شرکای خویش که قبلاً<sup>۶</sup> دوسه کلمه ای در باب نقشه هایش راجع به کالیفرنیا به ایشان گفته و مطالب مهمی از ایشان شنیده است در میان می گذارد. همان شب در میخانه ای قرارداد تأسیس شرکت تجارقی سوتر پامیفیک<sup>۷</sup> به امضا می رسد که علامت آن نقش یک عصای سیاه اسفقی است بر زمینه سفید با هفت خال قرمز بر نوک آن. سوتر از بابت سهم خود . . . ۷۵ فلورن هلندی می پردازد. ورود نخستین دسته های کارگر «کاناک» باید حداکثر هجده ماه بعد، به یکی از خلیجهای کالیفرنیا که سوتر بحرانه تعیین خواهد کرد صورت بگیرد. سوتر در اساسنامه و شرکت نامه مستملکات آینده خود را هلوه می جدید (سویس نو) می نامد.

۵. basque مردم دو دامنه کوههای پیرینه و بعضی از ایالات اسپانیایی نشین مکزیک. (م).

۶. Yankee اسمی است که انگلیسی ها به امریکاییان داده اند. (م).

۷. Canaque بر میان جزایر کانلونی جدید و جزایر دیگر اقیانوس کبیر. (م).

پس از امضای قراردادها به حد افراط به نوشیدن شراب «رم» می پردازند.

این کار که انجام گرفت باید به فکر حرکت بود، و این خود کار آسانی نیست. سوتر شتاب دارد.

## ۱۵

در بندرگاه هیچ کشتی ای نبود که عازم بنادر مکزیک باشد یا بخواهد او را به سان دیه گو ببرد. تنها یک کشتی روسی بود که آماده حرکت به سیتکا یعنی به یک مؤسسه روسی در سواحل امریکا واقع در منتهی الیه شمالی اقیانوس آرام بود. روسها که از کاسچاتکا به هرسو می رفتند تأسیسات متعددی بر ساحل امریکا درست می کردند، و چون روز به روز بر وسعت امپراتوری خویش می افزودند در مشرق با قدرت روز افزون ایالات متحد برخورد می کردند؛ لیکن در جنوب قبلاً به سواحل مکزیک دست یافته و دارای کوچ نشینهای متعددی شده بودند. از سیتکا به مکزیک کشتیهای کوچک روسی مرتباً در رفت و آمد بودند. سوتر تردید نمی کند و به قصد بالا رفتن تا جزایر «آلتوت» سوار کشتی می شود. به علاوه با روسها هم خیلی خوب کنار می آید، دوستانی در بین ایشان برای خود دست و پا می کند و از حمایت آنان مطمئن می شود. لیکن در سیتکا درنگ نمی کند و با نخستین کشتی راه می افتد.

اکنون در یک کشتی کوچک و سریع السیر روسی در طول سواحل آلاسکا به سمت جنوب می آید، از دریاهایی که میعادگاهی برای صیادان نهنگند گذر می کند، این بار با فاصله دوری از جلو مصب شط «اوره گن» می گذرد، باز پایین می آید و در ساحل گمنام سان فرانسسکو پیاده می شود.

سوتر اکنون تنها در ساحل است. موجهای بلند اقیانوس آرام می آیند و در پای او می میرند. آن کشتی بادبانی که او را در آنجا پیاده کرده از نظر ناپدید شده است و به سمت «سوتتری» می تازد. خطهای موازی موجهای کف آلود به تائی از پی هم می آیند. به فاصله کمی از دریا شنها رنگی شبیه به خاکستری دارند، دایم با اسواج کوبیده می شوند، کاملاً یکلست و سفت و محکمند و راهی بسیار راحت به مسافر عرضه می کنند که هرگز دست بشر در

ایجاد آن دخالت نداشته و تا چشم کار می‌کند گسترده است. گیاهی با ساقه‌های دراز و خزنده تنها علفی است که جابه‌جای این ساحل می‌روید. مرغان ماهیخوار بیشمار در کنار دریا بی‌حرکت صف کشیده‌اند و منتظر رسیدن موجند که غذایشان را برایشان خواهد آورد. مرغان دیگری که سوتر نامشان را نمی‌داند سرشان را هم‌تراز با پشتشان پیش آورده‌اند و در ساحل با سرعت بی‌اندازه‌ای می‌دوند. چلچله‌های دریایی می‌آیند و هنوز ننشسته باز پر می‌گیرند. پرنده‌گان سیاهی که همیشه دو به دو حرکت می‌کنند بر ساحل راه می‌روند. پرنده بزرگی نیز با پروبال خاکستری تیره مخلوط با رنگی روشنتر هست که سنقارش به نوك عقاب می‌ماند و پشت سرش کاکل افقی درازی دارد.

وقتی سوتر راه می‌افتد تعداد زیادی از نرم‌تنان گلی رنگ را در زیر پای خود له می‌کند که صداکنان می‌ترکند.



## فصل پنجم

کالیفرنیا از زمانی که کشف شد همیشه وابسته به پادشاهی اسپانیا بود و یکی از استانهای نیابت سلطنت اسپانیا در مکزیکو را تشکیل می داد. هیچ کس از وسعت و شکل آن به درستی چیزی نمی دانست. تا بالاخره در ۱۸۲۸، وقتی لازم شد که یک مرز شمالی برای این سرزمین وسیع تعیین کنند روی یک اطلس جغرافیایی خطی مستقیم وعمود پراقیانوس به محاذات دماغه «سندومینو» و منتهی به اوانس پاس، دره بزرگ جنوبی کوههای «روشوز»، کشیدند و طول این خط مستقیم بیش از هزار و چهارصد فرسخ بود.

کالیفرنای سفلی تشکیل شبه جزیره کاملاً شناخته ای را می دهد که در دریای «ورمه» پیش می رود؛ سرزمینی است خشک و بی حاصل و به زحمت مسکون. و اما کالیفرنای علیا که شمالی تر است سرزمینی است که هنوز خوب کشف نشده است. همه می دانند که یک رشته کوه در امتداد ساحل کشیده شده و در پس آن رشته دیگری است کمی بلندتر که آن نیز از شمال به جنوب کشیده شده است؛ و باز پشت آن رشته کوه سومی هست سوازی با دو رشته قبلی به نام «سیرانوادا». با کوههای وحشت انگیز. دره های بین این سه رشته کوه بعضاً دشتهای وسیعی هستند. پشت کوه سیرا صحرای بزرگ کالیفرنیا تا مرزهای دریاچه بزرگ گسترده شده و پشت دریاچه بزرگ نمک دوباره چمنزارها و استپها شروع می شود.

در ۱۸۳۹، این دو سرزمین تشکیل یکی از استانهای جمهوری مکزیک را می دهند که زیر نظر فرماندار آلوارادو اداره می شود. مقر فرمانداری در «سولتروی» واقع در قاره است. تقریباً ۳۵۰۰۰ مکنه دارد که ۵۰۰۰ نفر آن مفید پوست و سی هزار نفری سرخپوستند.



## ۱۷

یک نوار خاکی فرض کنید که از لندن تا واحه‌های صحرای کبیر افریقا یا از سن پترزبورگ تا قسطنطنیه کشیده شده باشد. این نوار خاکی تماماً در امتداد ساحل است. مساحت آن به‌طور محسوس از مساحت کشور فرانسه بیشتر است. شمال آن در معرض زمستانهای بسیار سخت و جنوب آن استوایی است. بغازی دراز و ژرف که دو رشته کوه را قطع می‌کند و این نوار خاکی را درست به دو قسمت مساوی تقسیم می‌نماید دریاچه بزرگی در داخل یجا می‌گذارد که به دریا راه دارد. این دریاچه می‌تواند تمام کشتیهای دنیا را در خود پناه دهد. دوشط عظیم که در شمال و جنوب، سرزمینهای پشت این حاشیه خاکی را مشروب می‌کنند به این دریاچه می‌ریزند. این دوشط «ساکرامنتو» و «جواکیم» هستند. این تنها چیزی است که ما می‌خواهیم از این سرزمین وسیع کالیفرنیا به‌خاطر بسپاریم و نقشه‌ای است سرمری که سوتر در دفترچه خود به آن مراجعه می‌کند. سوتر هم اکنون با زورقی مجهز به پاروهای کوتاه از بغاز بالا آمده و با قایقی با بادبان سه‌گوش عرض دریاچه را پیموده است.

در جلو قرارگاه محقر مبلغان دینی پیاده می‌شود. یکی از راهبان «فرانسیسکن» که از تب رنجور است به استقبالش می‌آید. اینک درسان فرانسیسکو است.

کلبه‌های گلی ماهیگیران، خاکهای آبی‌رنگی که جلو آفتاب در گل و لای غلت می‌زنند، ماده خاکهای لاغر با دوجینها بجه، چیزی است که یوهان-اوگوست سوتر فتح کرده است.

## ۱۸

موقع، به‌خصوص بسیار خوب انتخاب شده است.

ضمن برکنار ماندن از مرکز سیاست دنیا و دوربودن از جریانهای روزمره تاریخی آغاز قرن نوزدهم، سرزمین کالیفرنیا تازه یک سلسله بحرانهای

سخت را از سرگذرانده است. آنچه پایتخت را در مدت هشت روز زیر ویر می کند اغلب در سرزمینهای دور دست آن سر دنیا نیز انعکاسهای وحشتناک و نتایج مهمی به بار می آورد که نظم مستقر کهنه یا زندگی مدنی بی ثباتی را که تازه پا گرفته است به یکباره دیگرگون می سازد.

وضع کالیفرنیا از ناپایدارترین اوضاع ممکن به شمار می رفت و حتی وجودش نیز پا در هوا بود.

مؤسسه های تبلیغ دینی که یسوعیها در سرتاسر کالیفرنیا کهنه همچون در سایر کشورهای آن سوی دریاها بنیاد نهاده بودند نتوانسته بودند در برابر انحطاط کلی نظم مستقر در ۱۷۶۷ پایداری کنند، و به دست فرانسویسکن ها افتاده بودند. اینان کالیفرنیا را جدید را که یسوعیها هرگز پایه آنجا نهاده بودند تبدیل به کوچ نشین خویش کرده بودند.

پدران روحانی کم کم ضمن بالا رفتن از کناره در هیجده پاسگاه مستقر شده بودند که در آغاز فقط صورت مهاجرنشینهای ساده داشتند، لیکن پس از چند سال تبدیل به اسلاکی وسیع محصور در آبادیهای معمور شده بودند.

سازمان آنها همه جا یکسان و روی نمونه واحدی طرح ریزی شده بود. «سان لوی رهی» که از مهمترین این کوچ نشینها بود از مجموعه ساختمانهایی به شکل مربع ترکیب شده بود. هر بدنه ای از آن ۴۰ پا طول داشت. کلیسا به تنهایی یک ضلع از این مربع را گرفته بود. خانه مسکونی و مزرعه و کلیه ملحقات آن از طولیه ها و اصطبلها و انبارها و چرخشها و کارگاهها سه ضلع دیگر را اشغال کرده بودند. در داخل مربع حیاطی بود که در آن درخت انجیر عربی و درختان سیوه دار کاشته بودند. در وسط حیاط حوض بزرگی بود با فواره ای عظیم. درساگاه در دورترین گوشه قرار داشت.

دو راهب کبوشی مسئولیت کارهای داخلی را به عهده داشتند، بقیه به امور مدرسه و کارگاهها و مغازه ها می پرداختند و مسافران را منزل می دادند. دختران جوان سرخپوست زیر نظارت کدبانوان سرخپوست بودند که به ایشان بافتن پارچه های پشمی و کتان و نخی می آموختند. این دختران جز در موقع ازدواج هیئت تبلیغ دینی را ترك نمی گفتند. جوانان با استعداد تر موسیقی و آواز می آموختند؛ دیگران به آموختن یک حرفه دستی یا به کشاورزی می پرداختند. سرخپوستان به راهنمایی یکی از رؤسای خود به دسته هایی تقسیم شده بودند. صبح ساعت چهار، ناقوس نماز «آنژلوس»<sup>۲</sup> را می نواخت و همه سر نماز

۲. Angelus نماز مریم عذرا که در سه وعده، صبح و ظهر و عصر خوانده می شود.-(م).

حاضر می‌شدند. پس از صرف صبحانه مختصری به صحرا می‌رفتند. از ساعت یازده تا دو بعد از ظهر صرف ناهار در فضای آزاد و استراحت می‌شد. به هنگام غروب آفتاب دوباره مراسم مذهبی بود که همه حتی بیماران ملزم به شرکت در آن بودند. سپس شام می‌خوردند، و بعد، آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند که اغلب تا پاسی از شب ادامه می‌یافت. غذا تشکیل می‌شد از گوشت گاو یا گوسفند و چیزهای آرددار و سبزیهای تازه، و بجز آب نوشابه‌ای نمی‌نوشیدند. لباس سردان ترکیب می‌شد از یک پیراهن بلندکتانی و شلوار نخی و یکه بالاپوش بلند پشمی. زنان سالانه دو پیراهن و یک دامن و یک بالاپوش می‌گرفتند. فرماندار و دیگر رؤسای یومی به لباس اسپانیایی ملبس بودند.

پدران روحانی پس از فروختن و بار کردن محصولات خود به کشتیهای بیگانه (پوستهای مختلف و تلق و غلات)، کتاب و تکه‌های لباس و توتون و تسبیحهای درشت دانه و جواهر بدلی را که کشتیها با خود می‌آوردند بین سرخپوستان توزیع می‌کردند. قسمت دیگری از درآمد به تزئین کلیسا و خرید تابلوهای نقاشی و مجسمه‌ها و آلات گرانبهای موسیقی اختصاص داشت. یک - چهارم محصول ذخیره می‌شد.

مزارع زیرکشت سال به سال توسعه می‌یافت. سرخپوستان زیر نظر کشیشان، پل و جاده و آسیاب و نهر آب می‌ساختند، یا در کارگاههای مختلف مانند نعلبندی، قفل‌سازی، یراقسازی، رنگریزی، درزیگری، سراجی، نجاری، ظرفسازی و سفال‌سازی کار می‌کردند.

تأسیسات دیگر از قبیل زمینهای نوآباد، مزرعه‌ها و باغچه‌ها که نگاهداری از آنها به یک سرخپوست بسیار لایق سپرده می‌شد، کم‌کم در اطراف خانه اصلی به وجود می‌آمد. بدین گونه، در ۱۸۲۴، در مؤسسه تبلیغی «سان آنتونیو» ۱۴۰۰ نفر سرخپوست بودند که خودشان مجموعاً ۱۲۰۰۰ رأس گاو و ماده‌گاو و ۲۰۰۰ اسب و ۱۴۰۰۰ گوسفند داشتند. خود پدران روحانی نذر فخر کرده بودند، یعنی شخصاً چیزی نداشتند و خویشان را سرپرست و قیم سرخپوستان می‌دانستند.

سپس جمهوری مکزیکو پیدا شد. در ۱۸۳۲ مؤسسه‌های مذهبی و کوچ‌نشینهای آنان ملک طلق دولت اعلام شدند. به کشیشان مواجبی وعده می‌دهند ولی هرگز پرداخت نمی‌شود. غارت و چپاول عجیبی است! فرماندهان نظامی و میاستمداران خود کاسه آبادترین ملکها را به خود اختصاص می‌دهند و سرخپوستان که همه چیز خود را از دست داده، ستمها و اهانتها دیده و بیچاره و بی‌نوا شده‌اند به بیابانها و خارستانها پناه می‌برند. رفاه و عزت عمومی به سرعت راه

زوال می‌پیماید. در ۱۸۳۸، از ۳۰۶۵ سرخپوستی که به دلخواه خود در نزد هیئتهای مذهبی کار می‌کردند دیگر بیش از ۴۴۵ روز مزد باقی نمانده‌اند. گله‌های گاو و ماده‌گاو از ۴۲۰,۰۰۰ رأس به ۲۸,۲۲۰ و اسبها از ۶۲,۵۰۰ به ۳۸۰۰ رأس و گوسفندها از ۳۲۱۵۰۰ به ۳۱۶۰۰ رأس تنزل کرده‌اند. آنگاه دولت تقلاى آخر را می‌کند تا مگر ثروت و عزت سابق را باز گرداند. به سرخپوستان زمین و حقوق مدنی می‌دهد و ایشان را به لقب همشهریان جمهوری آزاد مفتخر می‌نماید. اما دیگر بسیار دیر شده است و آن بدی که نیاستی بکنند کرده‌اند. مؤسسه‌های مذهبی هیئتهای تبایغ تبدیل به کارگاههای عرق‌کشی شده‌اند.

در همین هنگام است که سوتر از کشتی پیاده می‌شود.  
و پا در میان می‌گذارد.

## فصل ششم

نخستین گردش با اسب گذار سوتر را به دره «ساگرامنتو» سی اندازد. حاصلخیزی باورناکردلی زمین و فراوانی گیاهان آن او را برآن سی دارند که همان نواحی را انتخاب کند. پس از مراجعت از آن سرکشی آگاه سی شود که نخستین دسته کارگران «کانال» از کشتی پیاده شده اند. تعدادشان یکصد و پنجاه نفر است که در دهکده «یربا بوئنا» در ته خلیج سان فرانسسکو مستقر شده اند. نوزده نفر سفید پوست نیز که همه از لاتهای بی قید و گردن کلفت و حاضر به هرکاری هستند و شرکای هونولولو استخدامشان کرده اند همراه این عده اند. سوتر از ایشان سان سی بیند. همه سر تا پا مسلحند.

سوتر فوراً سفری به «سونت ردی» سی کند. با اسب و بی آنکه در هیچ جا درنگ کند به آنجا سی رود و روز و شب اسب سی تازد. یوهان اوگوست سوتر خود را به «آل و ارادو» فرماندار آنجا معرفی سی کند. به او اعلام سی کند که قصد اقامت در این ولایت را دارد. کانا کهای او زمین را آباد خواهند کرد. گروه کوچک و مسلح او سد مراقبتی برای پیشگیری از تهاجم قبایل کاملاً وحشی شمال به وجود خواهد آورد. در نظر دارد سرخپوستان سابق هیئتهای مذهبی را گرد آورد، بین ایشان زمین تقسیم کند و آنان را زیر نظر خود به کار وادارد. باز سی گوید: کشتیهای دیگر نیز از هونولولو، که سن در آنجا شرکت معتبری تأسیس کرده ام، خواهند آمد. کاروانهای جدیدی از کانا کها در خلیجی که سن انتخاب کرده ام پیاده خواهند شد و دسته های سفید پوست نیز که همه مزدور منند خواهند رسید. بگذارید سن کار بکنم سن قصد دارم این ولایت را ترقی بدهم.

فرماندار از او سی پرسد:

- شما سی خواهید در کجا مستقر شوید؟

- در دره «ساکراستو»، در دهانه رود «لوس آمریکانوس»<sup>۲</sup>.

- مزرعه خود را به چه اسمی خواهید نامید؟

- هلوسی جدید (سویس نو).

- چرا؟

- چون من سویسی و جمهوری خواهم.

- خوب، هر چه می خواهید بکنید. من برای بار اول امتیازی به مدت

ده سال به شما می دهم.

## ۲۰

سوتر و دارودسته او از دره ساکراستو بالا می روند.

پیشاپیش همه سه تن از شکارچیان سابق نهنگ که هنوز لباس

سلوانی به تن دارند راه می پیمایند. سپس آن یکصد و پنجاه نفر «کاناک»، با

پیراهن کوتاه راه راه از عرض که تا سرزانوشان می رسد، می آیند. اینان برای

خود کلاههای عجیب نوک تیزی با برگ درخت «حزام» درست کرده اند. پس

از آن، سی گاری با بار آذوقه و بذر و سهامات و پنجاه رأسی اسب و مادریان و

هفتاد و پنج قاطر و پنج گاو نر و دویست ماده گاو و پنج گله گوسفند می آیند.

عقبدار کاروان، سوار بر اسب و در حالی که تفنگ لوله بلند خود را حمایت

کرده و کلاه چربیش را یکور گذاشته است. از عقب می آید.

## ۲۱

شش هفته بعد، دره منظره خیال انگیزی پیدا کرده است. آتش به آنجا زده اند،

آتشی که زیردود غلیظ و خفه بوته های سرخس و نهالهای جنگلی سایه گرفته

و سپس همچون مشعلی راست و بلند و بی اسان، یکدفعه زیانه کشیده است. اکنون

از هر سوتنه‌های نیمسوخته‌ای که از آنها دود بلند است و پوسته تنه‌شان تاب برداشته و شاخه‌هاشان مشتعل است راست ایستاده‌اند. تکدرختان کشن، شکافته و سرخ شده از شعله، هنوز بر سر پا هستند.  
و کارگران کار می‌کنند.

گاوها در رفت‌وآمدند. قاطرها به‌گاواهن بسته شده‌اند. بذرها را می‌باشند. حتی وقت‌کندن تنه‌های نیمسوخته نیست و شیارها آنها را دور می‌زنند. ماده گاوها از هم‌اکنون در چمنزارهای باتلاقی می‌لولند، گوسفندان بالای تپه‌ها هستند و اسبها در محوطه‌ای که دور آن را با خار پرچین کرده‌اند به‌چرا مشغولند. در محل تلاقی دو رودخانه کف‌زمین را با خاکریزی بالا می‌آورند و ساختمان سزرعه روی آن بنا می‌شود. درختان به‌زحمت به‌شکل چهارگوش بریده و تخته‌های به‌ضخامت شش بند انگشت در ساختمان آن به کار می‌رود. همه چیز محکم و بزرگ و وسیع و برای آینده در نظر گرفته شده است. بناها یعنی انبارها، دکانها و مخزنها همه در یک خط هستند. کارگاهها در کنار رودخانه‌اند و دهکده «کاناک»ها در دره‌ای واقع است.

سوتر به‌هرکاری می‌رسد، همه را اداره می‌کند، و حتی بر اجرای جزئی‌ترین قسمت عملیات نظارت دارد. در آن واحد به‌همه کارگاهها سر می‌کشد و اگر کسی از این یا آن دسته غایب باشد بی‌آنکه تردید به‌خود راه دهد شخصاً کار او را می‌کند. اکنون پلها زده‌اند، راهها کشیده‌اند، باتلاقها خشک کرده‌اند، استخرها کنده‌اند، چاهی حفر کرده و آبشخورها و نهرهای آب به‌وجود آورده‌اند. اینک نخستین نرده محوطه سزرعه را حفاظت می‌کند. ساختمان یک قلعه نیز پیشبینی شده است. فرستادگانی در آبادیهای سرخپوستان می‌گردند و ۲۵ تن از حمایت شدگان سابق هیئتهای مذهبی با زنان و کودکان خود در قسمتهای مختلف عملیات به‌کار مشغولند. هر سه‌ماه یک بار کاروانهای تازه‌ای از «کاناک»ها وارد می‌شوند و زمینهای کشت شده تا چشم کار می‌کند گسترده است. سی نفری از سفیدپوستان که در منطقه مستقر بودند پیش سوتر آمده‌اند تا به‌خدمت او در آیند. اینها «سورمون»<sup>۳</sup> هستند. سوتر روزانه سه «پیاستر» به‌ایشان مزد می‌دهد. و دیری نمی‌گذرد که دولت رو می‌کند.

چهار هزار گاو، هزار و دویست ماده گاو، و هزار و پانصد اسب و قاطر و دوازده هزار گوسفند در اطراف سزرعه «هلوسی جدید»، به‌فاصله چندروز راه از هر طرف آن، به‌چراشغولند. محصول تخمی ۵۳ تخم‌داده و انبارها لبریز از غله‌اند.

۳. Mormons فرقه مذهبی که در ۱۸۳۰ توسط ژوزف اسمیت در امریکا دایر شد. (م).



در پایان سال دوم، سوتر از روسها که در کار رفتن اند مزرعه‌های زیبای واقع بر کناره نزدیک دژ «بودگا» را می‌خرد و به ایشان چهل هزار دلار نقد می‌پردازد. در نظر دارد آنجا به دامداری عمده و به خصوص به اصلاح نژاد گاو بپردازد.

## ۲۲

اگر در این گونه آباد کردنها نسبتاً آسان می‌توان بر مشکلات مادی که هر روز پیش می‌آید غلبه کرد و با کار سخت و اراده آهنین مجهز به اسباب و ابزار کافی نظمی نوین بر قوانین کهن طبیعت تحمیل نمود، تا آن حد که منظره سرزمینی بکر و شرایط اقلیمی منطقه‌ای را برای همیشه دگرگون ساخت، تسلط بر عوامل انسانی به آن آسانی میسر نیست.

وضع یوهان اوگوست سوتر از این نظر کاسلاً دشوار است.

کالیفرنیا در حین ورود سوتر در آستانه انقلاب بود. حتی در مکزیکو به تازگی شرکتی به نام «کمپانیا کسمویلی تانا» تأسیس یافته بود که هدف اصلی آن غارت ته‌مانده بساط مؤسسات تبلیغ مذهبی در این ایالت فلکزده بود. سرمایه‌گذاران سیاستمدار آن کمپانی تازه دویست تن ماجراجو با کشتی فرستاده بودند تا ایشان را در این ایالت که وقتی بسیار آباد و پربرکت بود پیاده کنند. به هنگامی که ایوان در دریا بودند، «سانتا آنا» نامی دولت رئیس جمهور «فاریاس» را برانداخت و فوراً قاصدی از راه «سونورا» باندستورهای اکید به نزد فرماندار «آلوارادو» فرستاد که از پیاده شدن آن دزدان دریایی به شدت ممانعت کند. دسته ماجراجویان رو به روی «سان دیه گو»، بین اقیانوس آرام و خلیج تارومار شدند و کسانی از اعضای آن که توانستند بگریزند بالای جان ولایت شدند و به راهزنی پرداختند. دو تیره شدند و هواداران آن دو، ولایت را به آتش و خون کشیدند. سوتر این عقل را داشت که دخالت نکند و این زرنگی را که از میان هر دو فرقه آشنایانی برای خود دست و پا کند. از طرفی، شکارچیان، تله‌گذاران و خواستاران چوب که همه ملیت امریکایی داشتند تدریجاً تا به اعماق ولایت نفوذ کرده بودند. ایشان هسته کوچک و بسیار فعالی تشکیل داده بودند که می‌خواست کالیفرنیا را به ایالات متحد ملحق کند. در اینجا نیز سوتر توانست

سیاست بازی کند و خود را ضایع نسازد، چه اگر امریکاییان مخفیانه از حمایت او برخوردار بودند (او هر سه ماه یکبار قاصدی از راه کوهستانها سی فرستاد که گزارشهای وی را به «سن لویی» می برد؛ حتی یکی از آن قاصدان به واشینگتن هم رفت تا نقشه فتح کالیفرنیا را تسلیم کند؛ سوتر درخواست کرده بود که فرماندهی نیرو به او داده شود و در عوض نیمی از سرزمینهای فتح شده را مطالبه می کرد) رفتار قهرمانانه او در مرز شمال، که با حرارت تمام در برابر هجومهای مداوم قبایل وحشی مقاومت می کرد، وی را به چشم مکزیکیان متحدی چنان وفادار جلوه داده بود که دولت لقب «سرزبان شمال» و درجه سروانی به او عطا کرد، و فرماندار آلوآرادو برای اینکه پاداش خدماتش را داده باشد زمینی به مساحت یازده ساعت مربع یعنی به پهنای ولایت «بال» سویس که وطن او بود تیول وی کرد.

وجود این سرخپوستان بزرگترین گرفتاری سوتر بود. قبایل وحشی ساکرامنتوی علیا با نظر پدی به وسوسه او می نگرستند. این زمینهای کشت شده، این زراعتها، این گله ها، این مزرعه ها، این ساختمانها که از هر طرف سر بر می کشیدند، این کوچ نشینهای آباد که رو به توسعه بودند همه بر شکارگاههای ایشان پا می گرفتند. اینان اسلحه برداشته بودند و شبانه آسیابها و انبارها را آتش می زدند و چوپانان تکرو را روز روشن می کشتند و اغنام و احشام را می ربودند. برخوردهای مسلحانه زیاد بود، به هم تیراندازی می کردند، و روزی نمی گذشت که جسد سردی کشته، نعش هیزم شکنی پوست ز سر کنده، باغبانی بیرحمانه مثله کرده و سرباز چریکی به رو در افتاده را به امزرعه باز نیاورند. هرگز سوتر به قدر آن دو سال اول کار مداوم به خود لبالیده بود که به فکرش رسیده بود کارگران «کاناک» وارد کند. او هرگز بدون کارگر «کاناک» نمی توانست به جایی برسد.

اکنون شش دهکده مسکون از جزیره نشینان به وجود آمده بود.

با وجود مبارزه ها، جنگها، مشکلات میناسی، حالت نهانی انقلاب، آدمکشیها و آتش سوزیها، یوهان اوگوست سوتر نقشه خود را طبق اصول عملی می کرد.

هلوصی جدید سروصورت می گرفت.

اکنون خانه های مسکونی، مزرعه، بناهای اساسی، انبارهای غله و انبارهای دیگر با دیواری به قطر پنج پا و به بلندی دوازده پا محصور شده بودند. در هر گوشه ای بارویی مستطیل مجهز به سه توپ افراشته بود. شش توپ دیگر از مدخل اصلی محافظت می کردند. پادگان دایمی مرکب از صد مرد بود. به علاوه، گشتیها و شبگردها در تمام سال در این ملک وسیع می گشتند. همه مردان گروه که از میکده های هونولولوگرد آمده بودند با زنان کالیفرنایی وصلت کرده بودند و این زنها در همه نقل و انتقالها همراه شوهران خود می رفتند، باروینه را برمی داشتند، ذرت می کوییدند و گلوله و فشنگ می ساختند. به هنگام خطر، همه این افراد به قلعه برمی گشتند و پادگان را تقویت می کردند. دو کشتی مسلح به توپ جلو قلعه لنگر انداخته و در دم آماده بودند که خواه از رود «ریودولوس آمریکانوس» و خواه از ساکراستوبالا بروند.

مدیران آسیابها و درودگریها، که در آنجا درختان عظیم جنگلهای ولایت بریگه و تراشیده می شد، و مدیران گارگاههای بیشمار اغلب از نجاران کشتی و از ملاحان یا سرجاشویانی بودند که با وعده دستمزد روزانه پنج «پیاستر» از توی کشتیهای یادبانی متوقف در ساحل قرشان می زدند.

سفیدپوستانی نیز که به آوازه شهرت و وفور نعمت مؤسسه جذب می شدند و می آمدند و عرض خدمت می کردند کم نبودند. اینان کوچ نشینان فقیری بودند که به تنهایی نتوانسته بودند توفیقی پیدا کنند و بیشتر روسی و ایرلندی و آلمانی بودند. سوتر بین ایشان زمین تقسیم می کرد یا به فراخور لیاقتشان استخدامشان می کرد.

اسب، پوست، تلق، گندم سفید، آرد، ذرت، گوشت خشک کرده، پنیر، کره، تخته و ماهی آزاد دودی هر روز به کشتیها بار می شد. سوتر محصولات خود را به «وان کور»، به سیتکا، به جزایر ساندویچ و به همه بندرهای مکزیک و امریکای جنوبی می فرستاد، لیکن مخصوصاً خواربار کشتیهای بیشمار را که اکنون می آمدند و در خلیج لنگر می انداختند تأمین می کرد.

در چنین وضعی از برکت و فعالیت بود که کاپیتان فرسون وقتی پس از عبور تاریخی خود از «سیرانوادا» از کوه به زیر آمد «هلوصی جدید» را دید.

سوتر با بیست و پنج تن از مردان خود که به طرز با شکوهی مسلح بودند به استقبال او رفته بود. مرکبها همه از اسبهای اصیل تخمی بودند. لباس متحدالشکل سواران از پارچه سبز تیره با حاشیه سفیدی زرد بود. بچه ها که کلاهها

را کج گذاشته بودند هیتی سلحشورانه داشتند. همه جوان قوی و با انضباط بودند. گله‌های پیشمارکه همه از دامهای اصیل نژادی بودند در چمنهای سبز و انبوه می‌چریدند. باغها از سیوه لبریز بود. در سبزیکاریها، سبزیهای دنیای کهن با سبزیهای مناطق استوایی یکجا کاشته شده بود. همه جا چشمه‌ها و نهرهای آب بود. آبادیهای کارگران «کاناک» پاک و تمیز بود. همه سرکار خود بودند. همه جا نظمی به‌اعلی درجه حکمفرما بود. کوچک‌باغهایی از ماگولیا، نخل، موز، کافور، نارنج، لیمو و فلفل از میان کشتزارهای وسیع می‌گذشتند تا به ساختمان سزرعه برسند. دیوار ساختمانهای سزرعه در زیر پیچکهای معطر و رزه‌های رونده و شمعدانیهای پیچ پوشیده شده بود. پرده‌ای از یاسمن جلو در خانه ارباب آویخته بود.

جلوه میز غذا عالی بود. پیش‌غذا ماهی قزل‌آلا و ماهی آزاد رودخانه‌های ولایت، ژامبون کباب کرده به‌شیوه اسکاتلندی، خوراک کبوتر چاهی، ران بز - کوهی، پاچه خرس، زبان دودی، بچه‌خوک شیری آکنده با سبزی و مخلفات و آرد نشاسته‌زده، سبزیهای خام، کلم قمری، سالاد با سبزی مخصوص، همه جور سیوه به‌صورت خام و کمپوت، خرمن خرمن نانهای شیرینی، شرابهای «رن» و چند بطری شراب کهنه‌بود که دوردنیا گشته و از بس از آنها مراقبت شده‌بود که ذره‌ای باد نکشیده بودند. خدمت سر میز با زنان جوان جزیره و دختران جوان دورگه سرخپوست بود که دیسهای خوراکی پیچیده به‌حوله‌های بسیار سفید می‌آوردند. همه جدی و خونسرد در رفت‌وآمد بودند، در حالی که یک‌دسته ارکستر هاوایی آهنگهای هیجان‌انگیز محلی و آهنگ «مارش برن» را با ضربه شست روی گیتارها و «مارسه‌یز» را با طنین قره‌لی می‌نواخت. ظرفهای سفره از نقره قدیم کاستیل و سنگین و تخت و منقش به‌نشان سلطنتی آن ولایت بودند. سوتر در حالی که همکارانش در اطرافش بودند مجلس را اداره می‌کرد. فرماندار «آلوارادو» نیز جزو مهمانان بود.

سوتر در نزد بزرگترین بانکهای ایالات متحد آمریکا و بریتانیای کبیر اعتبار داشت. معامله‌های بزرگی برای خرید مصالح و ابزار و اسلحه و سهام و بذر

و نهال انجام می‌داد. حمل و نقل در طول هزاران فرسنگ از راه خشکی یا دریا با گشتن به دور دماغه «هورن» صورت می‌گرفت. (بیست و پنج سال تمام، در مزارع صحبت از داخل گاری بزرگی می‌کردند که شصت جفت گاو سفید آن را می‌کشیدند و به همراه یک دسته مشایخ تمامی عرض قاره آمریکا را پیمود. این گاری پس از عبور از چمنزارها و دشتهای وسیع و رودخانه‌ها و گدازها و گردنه‌های جبال «روشوز» و بیابانهای پوشیده از کاکتوسهای غول‌آسا بالاخره با بار خود که از دیگ و ماشین آلات نخستین آسیای بخاری ساخت ایالات متحده آمریکا تشکیل شده بود به مقصد رسید. چنانکه بعداً خواهیم دید. برای یوهان اوگوست سوتر که در آن هنگام در اوج عزت و ثروت و عظمت بود بهتر می‌بود اگر آن گاری هرگز به مقصد نمی‌رسید، با سر به قعر رودخانه‌ای می‌افتاد یا در شکاف بزرگی برای همیشه ناپدید می‌شد، یا از گردنه کوهی به زیر می‌افتاد با گاوهایی که آن را می‌کشیدند با مرضی مسری سقط می‌شدند.)

## ۲۵

در این اوان حوادث سیاسی به دنبال هم روی می‌داد.

هر چند سوتر اکنون مردی بود که مردم از او حرف شنوی داشتند و مشاور خوبی محسوب می‌شد. از بلاهای احتمالی در امان نبود؛ بر عکس، در معرض حوادث قرار داشت. انقلابهای پی‌درپی روی می‌داد. مبارزه احزاب از هر وقت شدیدتر بود. همه می‌خواستند او را، چه به سبب شهرت روزافزون اخلاقی و چه از نظر موقع اجتماعی، به طرف خود بکشند. در باطن، هر دسته‌ای روی کمک ارتش کوچک «هلومسی جدید» حساب می‌کرد. هرگز سوتر حاضر نشد به این نزاعهای داخلی کشانده شود؛ و اگر بیش از یک بار نزدیک بود به چشم خود ببیند که زمینهایش را اشغال کرده، محصولاتش را آتش زده، گله‌هایش را پراکنده ساخته و مخزنها و انبارهایش را راهزنان عربده‌جویی به غارت برده‌اند که از صدها فرسنگ راه به طمع آن همه ثروت و نعمت منظم و مرتب می‌آمدند و همه چیز را خراب می‌کردند، به اتکای شناسایی عمیقی که در

مالهای فقر و بدبختی در نیویورک نسبت به جنس بشر کسب کرده بود و در موقع خطری عاجل هوش و شامه و منطق جدلی او را تیزتر می کرد، هر بار توانست گلیم خود را از این ورطه ها بیرون بکشد. او در آن هنگام از تیزهوشی کم- نظیری برخوردار بود، هرگز سرتکب ناشیگری نمی شد، موشکاف و تیزبین بود، هر چه می خواستند وعده می داد، جسورانه سبیل رؤسا را به موقع چرب می کرد، و مردان را با سخنان چرب و نرم و با مشروب سیراب می ساخت. آخر کار، وقتی ناگزیر می شد دست به اسلحه هم می برد، ولی منظور او بیشتر حفظ و حراست دسترنج و ثمره کار خود و جلوگیری از تخریب دستگاهی بود که تازه بنیاد گذاشته بود، تا به دست آوردن پیروزی نظامی (که به هر حال غلبه با او بود). با این همه، یوهان اوگوست سوتر اغلب نزدیک بود داروندار خود را یک روزه از دست بدهد.

او همیشه با ایالات متحد آمریکا ارتباط داشت، و از قضا همین طرف یعنی دولت نشسته در واشینگتن بود که او را با خطرات بزرگی مواجه ساخت. قبلاً در ۱۸۴۱، کاپیتان گراهام در رأس چهل و شش تن ماجراجوی انگلیسی و امریکایی اسیدوار بود که به یک ضرب شست جسورانه قدرت را به دست بگیرد و استقلال کالیفرنیا را اعلام کند، ولی «آلوارادو» که بو برده بود، توطئه گران را غافلگیر می کند، بیش از نصف ایشان را می کشد و بقیه را به زندان می اندازد. فوراً لندن و واشینگتن این حادثه را دستاویز می کنند و از بابت کشتار اتباع خود غرامت می خواهند. لندن ادعای ۲۰۰۰ پیاستر و واشینگتن مطالبه ۱۲۹۰۲۰۰ پیاستر برای پانزده تن نگدار می کنند، یک کشتی جنگی انگلیسی در جلو «وآکروز» لنگر می اندازد. مکزیکی مجبور است تصمیم بگیرد. در بهار سال ۱۸۴۲ شورش گابریل کشیش دومی نیکن در خون غرق می شود. در اکتبر ۱۸۴۳ بیش از صد تن امریکایی با هم از سانتافه فرا می - رسند، و الوارادو که به سبب امتداد خود وجهه ملیش را از دست داده است و از بروز اغتشاشهای تازه ای می ترسد از مکزیکو کمک می طلبد. «ساناتاآنا» رئیس جمهور و دیکتاتور مکزیکی میصد زندانی محکوم به کار اجباری در کشتیها را از راه دریا به کمک او می فرستد. به ایشان وعده داده است که اگر موفق به بیرون کردن امریکاییان بشوند به ایشان زمین زراعتی، افزار کار و غنم و حشم ببخشد و از آنان اعاده حیثیت بکند. ضمناً حاکم جدیدی به نام «ژنرال سانوئل میشل تورنا»\* برای کالیفرنیا تعیین می کند. این ژنرال مردی است دستکار

و بسیار با حسن نیت، ولی نمی‌تواند برای حفظ سلطهٔ مکزیکه که در حال فرو-ریختن است کفایت کند. ترجیح می‌دهد محل ستاد خود را در تأسیسات قدیمی هیئتهای مذهبی در لوس آنجلس و سانتا کلارا قرار دهد. اغلب نیز به «هلومسی-جدید» می‌آید تا از سوتر نظر مشورتی بخواهد. لیکن سوتر به سهم خود با ایلغار بسیار شدید و حشیان آشتی ناپذیر رویه‌رو است. کشت و کشتار عظیمی برپاست.

باز پنج سال دیگر به جنگ و یاغیگری و اغتشاش و انقلاب می‌گذرد که به خصوص از جانب دولت مستقر در واشینگتن داسن زده می‌شود، سپس جنگ با مکزیکه در می‌گیرد و ایالات تکزاس و کالیفرنیا به ایالات متحد امریکا ملحق می‌شوند.

سوتر از آخرین حکمران مکزیکه هم زمینهای دیگری به مساحت ۲۲ ساعت سریع گرفته است. او اکنون صاحب بزرگترین املاک کشور است.

## ۲۶

سرانجام دوران صلح فرارسیده است.  
عصر جدیدی آغاز می‌شود.

بالاخره یوهان اوگوست سوتر خواهد توانست از ثروتهای خود لذت ببرد و منتفع شود.

بذرهای تازه و نهال درختان میوه‌دار از هر نوع از اروپا وارد می‌شود. سوتر در زمینهای پایین دست به پرورش زیتون و انجیر و در روی تپه‌ها به کاشتن سیب و گلابی می‌پردازد. نخستین کشت پنبه را شروع می‌کند و برکرانه‌های رود ساکرامنتو کشت برنج و نیل را مورد آزمایش قرار می‌دهد.

عاقبت به آرزوی دیرینی که بسیار برای او عزیز است جاسهٔ عمل می‌پوشاند. یعنی موسی‌کارد. با هزینهٔ سنگینی از نواحی «رن» و «بورگولی» نهال مو آورده است. در شمال املاکش، در سواحل رودخانهٔ «پلوم» خانهٔ اعیانی مخصوصی برای خود ساخته است. اینجا عزلتگاه او است، صوبه است. انبوه درختان کشن برخانه‌اش سایه اندازند. اطراف خانه‌اش را باغها و یاغچه‌های گل میخک و آفتاب‌گردان گرفته است. بهترین میوه‌ها، از گیلاس و زردآلو و هلو،

در آنجا عمل می‌آید. در چمنزارها زیباترین دامهای اصیل او می‌چرند. اکنون هرقدمی که بردارد او را به سر تپه‌ها می‌رساند. همه‌گردشهای او به عشق سرکشی به باغهای انگورش است که به نامهای «هوکهایم»، «شاسبرتن» و «شاتوشینون» خوانده می‌شوند.

در سایه داربستی از مو، و در آن حال که به نوازش عزیزترین سگ خود مشغول است به فکر می‌افتد که خانواده‌اش را از اروپا بیاورد، بدهی‌های خود را با سود کافی به طلبکارانش بپردازد، از خود اعاده حیثیت کند، به حسن شهرت خود بیندیشد و به وطن کوچک و دور افتاده خود کمک کند... چه رؤیای شیرینی! «سه پسر من به اینجا خواهند آمد، کار خواهند گرفت و برای خود مردی خواهند شد. و دخترم، نمی‌دانم چطور است؟ برای او سفارش یک پیانوی بزرگ به مغازه «پله‌یل» در پاریس خواهم داد. این پیانو از همان راهی خواهد آمد که من سابقاً از آن آمده‌ام، و اگر لازم شود آن را روی کول باربران خواهم آورد... زلم ماریا چطور... و همه رفتایم...»

خواب و رؤیا!

پیش خاموش شده است. چشمانش در نقطه دوری گم شده‌اند. نخستین ستارگان شب روشن می‌شوند. سگش از جای خود تکان نمی‌خورد. رؤیا، آرامش، آسایش. صلح است.



## فصل هفتم

رؤیاء آرامش، آسایش.

صلح است.

ند، ند، ند، ند، ند، ند، ند، ند، ند، ند:

طلا است!

طلا!

ازدحام.

تب طلا است که بر جهان عارض شده است.

هجوم بزرگ سالهای ۱۸۴۸، ۱۸۴۹، ۱۸۵۰، ۱۸۵۱ است که پانزده سال به

طول خواهد انجامید.

سان فرانسسکو!

## فصل هشتم

و همه این حرفها از یک ضربت معمولی کلنگ در آمده است. و این جمعیتها که آزمندانه حمله ور شده‌اند. ابتدا مردم نیویورک و همه بنادر امریکایی اقیانوس اطلس، و سپس بلافاصله مردم سرزمینهای پشت‌سر و غرب وسطی همه مثل آب آماله راه می‌افتند. مردم در انبارهای ته‌کشتیهای بخار که به «چیاگرس»<sup>۱</sup> می‌روند چپیده‌اند. سپس عبور از دماغه است با پای پیاده از میان باتلاقها. نود درصد این مهاجران به بیماری تب زرد می‌میرند. آنها که زنده می‌مانند و به ساحل اقیانوس کبیر می‌رسند کشتیهای بادبانی کرایه می‌کنند.

سان فرانسیسکو! سان فرانسیسکو!

دروازه طلایی.

جزیره بزها.

اسکله‌های چوبی. کوچه‌های گل آلود شهر در شرف تکوین که آنها را باکیسه‌های پر از آرد فرش می‌کنند.

شکر پنج دلار می‌ارزد، قهوه ده دلار، یک تخم مرغ بیست دلار، یک پیاز دویست دلار، یک لیوان آب هزار دلار. طنین صدای تیرها پیچیده است و هفت تیرهای ۴۵ آلمانی کارکلانتر را انجام می‌دهند. و پشت سر این نخستین سوج آدمی اینک گروه گروه مردم دیگر که از نقاط بسیار دورتر، از سواحل اروپا و آسیا و افریقا و از شمال و جنوب آمده‌اند هجوم می‌آورند.

در ۱۸۶۵ بیش از ۶۰ کشتی از خلیج می‌گذرند و گروههای بیشماري را که دایم تجدید می‌شوند و بلافاصله به جستجوی طلا هجوم می‌برند خالی می‌کنند.

سان فرانسیسکو! سان فرانسیسکو!

و آن نام افسونگر دیگر: **سوتور**.

عموماً اسم کارگری که آن ضربت کلنگ کذایی را به زمین زد نمی‌دانند. اسم او جیمز و. مارشال،<sup>۲</sup> شغلش نجاری و اصلاً اهل نیوجرسی بود.

## ۲۹

یوهان اوگوست سوتر، نمی‌گویم نخستین میلیاردر آمریکایی بلکه نخستین «مولتی-میلیونر» ینگ دنیا است که بر اثر همین ضربت کلنگ ورشکسته شده است. چهل و پنج سال دارد.

و پس از آنکه در برابر همه ناسلامت مقاومت کرده، همه چیز خود را به خطر انداخته و زندگی‌ای برای خود ترتیب داده، بر اثر کشف کانهای طلا در زمینهایش ورشکسته شده است.

غنی‌ترین معادن دنیا.

درشت‌ترین دانه‌های طلا.

رگه طلا است.



## فصل نہم

## ۳۰

لیکن سخن را به خود یوهان اوگوست سوتر واگذاریم.  
من فصل بعدی این کتاب را از یک دفتر بزرگ جلد تیماجی که آثار سوختگی دارد رونویس می‌کنم. رنگ مرکب آن رفته، کاغذ آن زرد شده، املاي آن زیاد درست نیست، خط آن پر از شکسته نویسی و دنباله‌های سغاق است که کار خواندن را مشکل می‌کند، و زبان نوشته پر از اصطلاحات خاص و تعبیرات به لهجه «هالی» مخلوط با انگلیسی دست و پا شکسته است. هر چند دست نویسنده اغلب با ناشیگری رقت‌انگیزی دچار وسواس بوده است ولی داستان به سادگی و ساده لوحی تمام دنبال می‌شود. مردی که آن را رقم زده است شکایتی ندارد، فقط حوادث را نقل می‌کند و وقایع را به همان نحو که روی داده است باز می‌گوید؛ و در همه جا فراتر از واقعیت است.  
من متواضعانه ترجمه می‌کنم:

## ۳۱

«در نیمه‌های ماه ژانویه ۱۸۴۸، آقای مارشال اهل نیوجرسی و نجار ساختمان آسیا بهای من، در کارخانه نو بنیاد اره کشی من در «کولما»، در بالای کوه و در هیجده ساعت فاصله از قلعه، به کار مشغول بود. وقتی بدنه چوبی کارخانه افراشته شد من آقای «ویمر»<sup>۲</sup> و خانواده‌اش را با چند نفر کارگر به آن بالا فرستادم. آقای «بنت»<sup>۳</sup> اهل «اوره‌گن» نیز برای سوار کردن و بستن و



کارهای مکانیکی دیگر همراه ایشان رفت. خانم ویرم برای همه آن جماعت آشپزی می‌کرد. من به کارخانه اوه‌کشی دیگری هم نیاز داشتم، زیرا برای آسیای بزرگ بخار که آن نیز در «برایتون» در دست ساختمان بود و دیگ بزرگ و ماشین آلات آن پس از هیجده ماه تازه وارد شده بود تخته نداشتیم. خدا را شکر، چون هرگز باور نمی‌کردم چنین کاری سر بگیرد، و صد شکر که حال همه گاوهای من خوب است. من برای احداث ساختمانهای دیگر و بخصوص برای کشیدن حصار به دور آبادی «پریابوئنا» در انتهای خلیج احتیاج به تخته داشتم، چون اکنون در آنجا کشتی زیاد است و جاشویان همه آدمهای شلوغ و دزدی هستند و معلوم نیست چگونه همیشه چهارپایان و کالاهای فراوان ناپدید می‌شوند.

«در بعد از ظهر یک روز بارانی بود. من در اتاق خود در قلعه نشسته بودم و داشتم نامه مفصلی به یکی از دوستان قدیم در «لوسرن» می‌نوشتیم. ناگهان آقای مارشال دستیاچه وارد اتاق من شد. خیس بود. از اینکه به این زودی برگشته بود تعجب کردم، چون تازه یک واگن خوار بار و آهن آلات به کولما فرستاده بودم. به من گفت مطلب بسیار مهمی دارد که حتماً باید به اطلاع برساند، و می‌خواهد کاملاً محرمانه بگوید، و از من خواهش کرد او را به مکان خلوت و دور از اغیاری که سکن نباشد غافلگیرمان کنند ببرم. هر دو به طبقه فوقانی رفتیم، و به اصرار زیاد او در را به روی خود بستیم، هر چند بجز حسابدار که در اتاق کار خود در پایین بود هیچکس در آن عمارت نبود. باز مارشال چیزی کسر داشت، من ناچار باز پایین رفتم و خیال می‌کنم عقب یک لیوان آب برای او رفتم، اما در بازگشت فراموش کردم در را دو باره کلید کنم. درست در همان دم که مارشال دستمالی از جیبش درآورده بود و داشت یک نوع فلز زرد را که در آن پیچیده بود به من نشان می‌داد ناگاه حسابدار من وارد اتاق شد تا چیزی از من بپرسد. مارشال به سرعت فلز را در جیب خود پنهان کرد. حسابدار از اینکه سرزده مزاحم شده بود عذر خواست و بیرون رفت. مارشال به بانگ بلند گفت: ای آقا! مگر من به شما نگفتم در را کلید کنید! و پاک از کوره در رفته بود. من به زحمت زیاد او را آرام کردم و توانستم قانعش کنم که حسابدار برای کاری به اینجا آمده بود نه برای اینکه ما را غافلگیر کند. این بار در را قفل کردیم و یک قفسه بزرگ هم جلو آن گذاشتیم، و مارشال باز آن فلز را از جیب بیرون آورد. در دستمال تعدادی دانه‌های ریز بود هر یک به وزن چهار «اونس»<sup>۴</sup>.

برای من نقل کرد که به عملها گفته بود شاید این طلا باشد ولی همه مسخره‌اش کرده و او را سفیه خوانده بودند. من فلز را با تیزاب سلطانی استحان کردم، سپس مقاله مفصلی را که در دایرةالمعارف آمریکانا راجع به «طلا» نوشته شده بود از سر تا ته خواندم. آن وقت به مارشال گفتم که فلز او طلا است و طلای خالص هم هست.

«طفلک مثل دیوانه هاشده بود. می‌خواست فوراً سواره به کولما برگردد. به من التماس می‌کرد که به شتاب همراه او بروم. به او تذکر دادم که حالا هوا تاریک شده و بهتر است شب را در قلعه بگذرانیم. به او قول دادم که فردا صبح همراهش بروم، اما گوش او به حرف حساب بدهکار نبود، فوراً چهار نعل حرکت کرد و خطاب به من داد زد: باشد. شما فردا صبح زود بیایید! باران سیل آسا می‌بارید و او حتی نخواست یک لقمه غذا بخورد.

«یکدفعه شب شد. من دو باره به اتاقم بازگشتم. این کشف طلا در نهر، در پای پیه‌های کارخانه اوه کشی من چیزی نبود که من نسبت به آن بی‌اعتنا بمانم، نه، ولی من این پدیده را نیز مانند همه پیشامدهای خوب و بد زندگی خود با بی‌اعتنایی تلقی کردم. به هر حال آن شب را نتوانستم بخوابم، عواقب هولناک و نتایج شومی را که این کشف ممکن بود برای من داشته باشد در نظر مجسم می‌کردم، ولی ویرانی، «هلوسه‌ی جدید» به ذهنم بظهور نمی‌کرد. صبح روز بعد، دستورهای مفصلی خطاب به دسته‌های متعدد کارگران خود صادر کردم و خود در ساعت هفت با چند تن سرباز و یک مهتر (کاووی) عزیمت کردم.

«ما از راه ماریچی که به کولما می‌رود بالا می‌رفتیم که ناگاه در نیمه راه چشمان به یک اسب بی‌سوار افتاد. قدری بالاتر، مارشال از جنگل بیرون آمد. معلوم شد به توفان برخورد و در تاریکی شب نتوانسته است به راه خود ادامه بدهد. چاییده بود و داشت از گرسنگی می‌مرد. با این وصف از شور و هیجان روز پیش نيفتاده بود.

«ما به بالا رفتن از کوه ادامه دادیم و به «الدورادو» که جای معروفی است رسیدیم. هوا قدری باز شده بود. طرفهای عصرگشتی در کناره‌های نهر که از آب باران سالانل بود زدیم. دستور دادم دریچه‌های سد را باز کنند. نهر فوراً خالی شد و آن وقت ما به جستجوی طلا وارد بستر آن شدیم. ریزه طلا زیاد پیدا کردیم، و حتی آقای مارشال و چند تن از کارگران چند دانه کوچک به دستم دادند. من به آنها گفتم به محض اینکه ساختن انگشتر در کالیفرنیا ممکن شود از این دانه‌ها یک انگشتر درست خواهیم کرد، و در واقع، مدتها بعد،

دستور دادم انگشتر را از همان طلا با نگین پهن برای من ساختند، و چون من علامت مخصوص به خود نداشتم سنج مهر پدرم را که شکل سیمرغی در حال نزاع بود بر آن حک کردم، با نوشته‌ای در داخل حلقه به این مضمون:

## نخستین طلای کشف شده

### در ژانویه ۱۸۴۸

و تصویر سه عصای اسقفی و صلیب شهر «بال» و نام خودم، سوتر، را نیز بر آن افزودم.

«فردای آن روز به تمام منطقه کولما سرکشی کردم، موقع طبیعی و وضع آن را به خاطر سپردم و به خصوص در نهرهای آب دقت کردم، و سپس تمام آدمهای خود را گرد آوردم. به کارگران حالی کردم که لازم است این کشف تا پنج شش هفته دیگر هم مکتوم نگاه داشته شود، تا در این مدت ساختمان کارخانه ااره کشی من که تا آن وقت ۲۴۰۰۰ دلار برای آن خرج کرده بودم به اتمام برسد. وقتی از همه قول شرف گرفتم به خانه بازگشتم. دیگر بدبخت شده بودم و نمی دانستم چگونه خود را از شر این کشف لعنتی طلا خلاص کنم. یقین داشتم که چنین اسری مکتوم نمی ماند.

«و همینطور هم شد. هنوز دو هفته نگذشته من یک نفر سفید پوست را با بار آذوقه و اسباب و ابزار، همراه با چند جوان سرخیوست به کولما فرستادم. پالو ویر تمام ماجرا را برای آن سفید پوست تعریف کرد و بچه هایش هم چند دانه طلا به او دادند. این مرد، در بازگشت به قلعه، فوراً به مغازه‌هایی که در خارج از محوطه من بود رفت و از «اسمیت» یک بطری عرق خواست و خواست یهای آن را با دانه‌های طلا که از کولما با خود آورده بود بپردازد. اسمیت از او پرسید مگر احمق فرضش کرده است. گاریچی برای کسب اطلاع بیشتر او را پیش من فرستاد. من چه می توانستم بکنم؟ تمام ماجرا را برای اسمیت نقل کردم. شریک او به اسم آقای «برانان» فوراً به سراغ من آمد و سؤالهای زیادی از من کرد که من به همه آنها به راستی جواب دادم. دوان دوان از پیش من رفت، و حتی در راهم پشت سر خود نیست. همان شب، او واسمیت تمام اجناس خود را به واگونها بار کردند، چند اسب هم از من دزدیدند و به عجله راه کولما را در پیش گرفتند.

«آنگاه کارگران من همه شروع کردند به در رفتن.

«دیری نگذشت که من در قلعه با چند مکانیسین وفادار و هشت تن ناقص عضو تنها ماندم.

«کارمندان «سورسون» من مشکلتر حاضر به ترک من شدند؛ ولی وقتی تب طلا به جانشان افتاد ایشان هم عنان طاقت از دست دادند.

«اکنون از زیر پنجره‌های خانه من کاروانی می‌گذشت که قطع نمی‌شد. هر کس که می‌توانست راه برود از سان فرانسیسکو و ولایات دیگر ساحلی به طرف کوهستان براه می‌افتاد. هر کس در کلبه یا دکان چوبی یا مزرعه یا پنگاه خود را می‌بست و به قلعه سوتر می‌آمد و سپس به راه خود رو به کولما ادامه می‌داد. در «سونت رهی» و دیگر شهرهای جنوب، اول گمان کردند من دروغی ساخته‌ام تا کوچ نشینهای تازه‌ای به اسلاک خود جلب کنم. رژه کاروان چند روزی بر جاده متوقف شد ولی باز با شدت بیشتری آغاز یافت، چون مردم آن شهرها نیز راه می‌افتادند. همه آنها از سکنه خالی می‌شدند؛ اسلاک بیچاره من لگد کوب آنها می‌شد.

«بدیختی من آغاز شده بود.

«آسیابهای من از کار افتاده بودند. حتی سنگهای آسیابهارا نیز دزدیدند. کارگاههای دباغی من خالی شده بودند. مقادیر زیادی چرم در دست تهیه در پشتهای کپک می‌زد. پوستهای خام می‌پوسید. کارگران سرخپوست و «کاناک» من با زن و بچه در رفتند. همه طلا جمع می‌کردند و به‌بهای عرق می‌دادند. چوپانان من گله‌ها، باغبانان من باغها و کارگران من کار خود را رها کردند. گندمهای من ندروده می‌پوسید. هیچکس نبود میوه باغهای مرا بچیند. زیباترین گاوان شیری من در اصطبلها ناله سرگ می‌زدند، حتی گارد محافظ وفادار من نیز گریخت. من چه می‌توانستم بکنم؟ آدمهای من به‌سراغم آمدند و به‌التماس از من خواستند که با ایشان به کولما بروم و طلا جمع کنم. خدایا، چقدر این کار برای من دردناک بود! ناچار با ایشان رفتم؛ چون کار دیگری نداشتم بکنم.

«کالا و خواربار بارواگونها کردم و به اتفاق یک نفر مستخدم و صد نفری سرخپوست و پنجاه کاناک رفتم و اردوگاه طلا شویی خود را در کوه، در کنار سیلابی که امروز به نام من معروف است بر پا کردم.

«اولها کار خوب پیش می‌رفت. لیکن دیری نگذشت که عده زیادی ولگرد بر سر ما ریختند. اینان دستگاههای تقطیر عرق نصب کردند و با آدمهای من آشنا شدند. من هر بار اردوگاه خود را بر می‌چیدم و باز از کوه بالاتر می‌رفتم ولی این گروه عرق کش شیطان همه جا به دنبال ما می‌آمدند، و من نمی‌توانستم سرخپوستان بیچاره و جزیره‌نشینان وحشی و بی‌نواهی خود را از تمتع از شهوت

هوس تازه‌ای باز دارم. به‌زودی تمام آدم‌های من از انجام دادن کمترین کاری عاجز شدند، عرق می‌خوردند و با موجودی خود یعنی طلای‌گرد آورده تمار می‌زدند و در سه چهارم اوقات شبانه روز سست لایعقل می‌افتادند.

«من از فراز آن کوهها سرزمین‌وسیعی را که به‌دست خود آباد کرده بودم در معرض غارت و آتش سوزی می‌دیدم. صدای تیر تفنگ تا به‌عزیزتگاه من بر- می‌شد و قیل و قال جمعیتی که از مغرب می‌آمدند به‌گوش می‌رسید. در انتهای خلیج شهری گمنام در دست ساختمان می‌دیدم که تا چشم کار می‌کرد بزرگ می‌شد، و وسط‌های دریا را پر از کشتی می‌دیدم.  
«دیگر تاب نیاوردم.

«دو باره به‌قلعه فرود آمدم. به‌خداست تمام کسانی که در رفته بودند و دیگر نمی‌خواستند همراه من بیایند خاتمه دادم. تمام قراردادهای را فسخ کردم و تمام حسابها را تصفیه نمودم.  
«ورشکسته شده بودم.

«یک نفر سرپرست برای اموال خود تعیین کردم و دیگری آنکه حتی نگاهی به این خیل دزدان دریایی که اکنون در خانه من جا خوش کرده بودند بیندازم به‌طرف سواحل رودخانه پلوم عزیمت کردم تا بینم انگورهایم رسیده است یا نه. تنها سرخپوستانی که خودم تربیتشان کرده بودم همراه من آمدند.  
«من اگر توانسته بودم نقشه‌های خود را تا به‌آخر دنبال کنم در اندک مدت ثروتمندترین مرد دنیا می‌شدم؛ کشف طلا مرا به‌خاک میانه نشانده.»



## فصل دهم

در هفدهم ژوئن ۱۸۴۸، کماندان ماسون، فرماندار جدید امریکایی، از «مونت رهی» حرکت می‌کند تا شخصاً از صحت و سقم شایعات عجیبی که درباره کشف کانهای طلا در حوزه ما کراستو پیچیده است آگاه شود. فرماندار روز بیستم در سان فرانسیسکو است. شهری که پیش از این آن همه پر جنب و جوش بود در آن هنگام به کلی خالی و متروک افتاده است؛ تمام مردان به معادن طلا رفته‌اند. در گزارش او چنین آمده است:

«روز سوم ژوئیه، ما به قلعه سوتر می‌رسیم. آسیابها خاموشند، گله‌های عظیم گاو و اسب حصارهای محوطه خود را خراب کرده‌اند و اینک در مزارع گندم و ذرت ول می‌چرند. مزارع به حال خرابی افتاده‌اند و بوی سهوی از آنها بلند است. خود قلعه نیز بسیار شلوغ است. انواع کشتیها از قایق و کرجی بزرگ و کوچک تلها کالا بارگیری و تخلیه می‌کنند. واگنهای سرپوشیده زیادی در اطراف محوطه هستند. کاروانهای کامل عیار پی در پی می‌آیند و باز می‌روند. ماهانه یکصد دلار بابت کرایه یک اتاق کوچک و پانصد دلار بابت اجاره یک خانه دو طبقه نکبتی باید پرداخت. آهنگر و نعلبندی که هنوز در خدمت سوتر هستند روزانه تا پنجاه دلار عایدی دارند. در محوطه‌ای به طول بیش از پنج فرسخ، دامنه تپه‌ها پوشیده از انبوه چادرهای بیشمار است که زیر آفتاب سوزان برق می‌زنند. سرتاسر ولایت سطلو از آدم است. همه به شستن طلا مشغولند، خواه به کمک یک ماهیتابه نازک یا سبدهای ریزباف سرخپوستان، و خواه به کمک «ننو»های مخصوص.

«روزنامه «پولی‌ترین» که در هونولولو منتشر می‌شود نامه‌ای درج کرده است که ما این قسمت از آن را نقل می‌کنیم:

«از سان فرانسیسکو به بعد، راه ما از وسط دره «پوئبلا» به سان خوزه می‌رود؛ مسافتی که در بیست ساعت طی می‌شود. سن هرگز مرزینی چنین



دلفریب ندیده‌ام. زمینه‌ها با گل مینا کاری شده‌اند، جویهای فراوان از میان چمنها می‌گذرند، و تپه‌ها از گله‌ها پوشیده است. سن هرگز منظره‌ای به این زیبایی ندیده‌ام. سپس در امتداد ساختمانهای ویران هیئت سانتا کلارا که باسهای سفالین آنها فرو ریخته است پیش می‌رویم. به کنار رود سان خواکیم می‌رسیم و از گذار آن عبور می‌کنیم؛ سپس، از وسط سرزمینی که حاصلخیزی آن شگفت‌انگیز است و می‌تواند جمعیت عظیمی را غذا بدهد به طرف قلعه سوتر بالا می‌رویم. ولی در راه حتی به یک آدسیزاد بر نخوردیم. تمام مزارع‌ها شده بودند: مردم از امریکایی و کالیفرنایی و سرخپوست، همه به معدن‌ها رفته بودند. ما پس از ترک قلعه سوتر، ساحل رودخانه آمریکانوس را گرفتیم و از نخستین ارتفاعات که تا سیرانوادا چون سکو طبقه به طبقه روی هم قرار گرفته‌اند بالا رفتیم. ظهر برای صرف نهار و درست کردن قهوه توقف کردیم. در آن دم که آب می‌جوئید یکی از ما لیوان روین خود را در جوی کوچکی که زیر پای ما جریان داشت فرو برد، آن را تا لبه پر از شن کرد، شنها را شست و چهار دانه طلا در ته آن پیدا کرد. هنگام غروب آفتاب به کارگاه‌اره کشی کاپیتن سوتر که در آنجا نخستین طلا کشف شده بود رسیدیم. اکنون بیست و پنج فرسنگ راه پیموده، از جاده ارا به روی که یک درشکه شهری به آسانی می‌توانست از آن بگذرد، و از منطقه‌ای رؤیا انگیز و زیبا پوشیده از گل و ریحان و هزاران جوی آب روان، از معادن طلا و نقره و طلای سفید و آهن عبور کرده بودیم. در آنجا هزار نفری از سفید پوستان را دیدیم که به شستن طلا مشغول بودند. میزان متوسط گردآوری طلا در روز و برای هر نفر در حدود یک «اولس» است و هر جوینده‌ای روزانه در حدود ۱۶ دلار از این کار به دست می‌آورد. البته هر چه زمین را عمیق‌تر بکنند بازده کار بیشتر است. تا به حال کسی که بیش از همه به‌خوبی بوده در یک روز دویست دلار به دست آورده است. ریزه‌های طلا به اندازه‌های مختلف هست و بزرگترین دانه‌ای که استخراج شده ۱۶ «اونس» وزن داشته است. تمام کوههای اطراف دارای معدن طلا و طلای سفید است. در پنج فرسخی کارخانه ااره کشی به تازگی غنی‌ترین رگه نقره کشف شده است. این گنجها پایان ناپذیرند...»

## ۳۳

بر اثر خبر کشف این رگه‌های حیرت‌انگیز سودای سودجویی «یانکی»ها به جوش آمد. ده هزار مهاجر به مقصد کالیفرنیا در نیویورک و «باستن» گرد آمدند. تنها در شهر نیویورک شصت و پنج شرکت برای بهره برداری از این کار جدید تشکیل شد. پسران ثروتمندترین خانواده‌ها در آن شرکت جستند و سرمایه‌های گردآمده سر به میلیونها زد. پانصد مرد در پانزده روز فقط در هتل کوچکی در «برادوی» آمدند و رفتند، و همه عازم غرب دور بودند. در ماه اکتبر بیست و یک کشتی بندر بزرگ شرق را به مقصد ساحل اقیانوس آرام ترک گفته بودند و چهل و هشت کشتی دیگر در تدارک جهازگیری بودند. روز یازدهم دسامبر کشتی صدم از هودسن خارج می‌شد. در آن تاریخ روزنامه «نیویورک هرالده» چنین می‌نویسد: «تمام مردم انگلستان جدید به پا خاسته‌اند و به طرف بنادر می‌روند یا آماده عبور از قاره می‌شوند. ما دیگر از شمارش کشتیها و کاروانها صرف نظر می‌کنیم.»

و چه سفری هم!

## ۳۴

آنها که راه خشکی را انتخاب می‌کردند می‌بایست پیه ماهها محرومیت و خستگی را به تن خود بمالند. آنها را دیگر دماغه «هورن» را دور می‌زدند - یعنی به محض اینکه از بندر نیویورک خارج می‌شدند یگراست به طرف جنوب می‌رفتند، از خلیج سکریک می‌گذشتند، از خط استوا عبور می‌کردند، در استداد سواحل امریکای جنوبی تا دماغه هورن که دماغه توفانهاست پیش می‌رفتند؛ سپس، به همان اندازه به طرف شمال بالا می‌آمدند، سواحل شیلی را می‌پیمودند، دو باره از خط استوا می‌گذشتند و یگراست به سوی سان فرانسیسکو می‌تاختند - مسیری به طول ۱۷۰۰۰ میل دریایی که در ۱۲۰ تا ۱۵۰ روز طی می‌شد.

لیکن اغلب جویندگان طلا از تنگه می‌گذشتند. سیلی واقعی از آدمیان

در امتداد جریان گلف استریم بالا می‌رفتند، سواحل کوبا و هایتی را در می‌نوردیدند و همچون گرد باد بر «چیاگرس» که بیغولۀ ناسالمی در میان باتلاقها و گرما است می‌تاخندند. اگر تا آنجا همه چیز به خیر و خوشی می‌گذشت می‌توانستند از میان طوایف مسخ شده سرخپوست و دهات سیاهان جذاسی راهی برای خود بازکنند و با وجود روان بودن خاک و خطر پشه و تب زرد در مدت سه روز به پاناما برسند. سپس از آنجا با جسارت تمام به مقصد «فریسکو» به کشتی می‌نشستند.

شدت این رفت و آمدها چنان بود که یک مؤسسۀ تجارتنی نیویورکی شروع به احداث یک راه آهن کرد. هزارها تن خاک و شن در باتلاقها ریختند و هزاران کارگر جان خود را بر سر آن گذاشتند، تا ساختمان خط به پایان رسید. راست است که تراورسها در زیر فشار واگنها فرو می‌رفتند، معینا قطارها عبور می‌کردند و سفر به سان فرانسیسکو چند هفته کوتاهتر شد.

در سرخط شهری به وجود آمد که به نام مدیر مؤسسۀ تجارتنی، «آسپین-ول» خوانده شد. ارتباطات مرتب به وسیلۀ کشتیهای بخار که از انگلستان، فرانسه، ایتالیا، آلمان، اسپانیا و هلند می‌آمدند برقرار شد. قطارهای کوچک، حامل اروپاییان تب طلا گرفته - که به نوبۀ خود با پیراهن قرمز و چکمه‌های چرمی سرخ تیره و شلوار مخملی برای آزودن بخت خویش می‌آمدند - نفس زنان به سمت پاناما می‌غلطیدند.

سان فرانسیسکو؛ کالیفرنیا؛ سوتر!

این سه اسم به دور دنیا می‌گشتند و همه جا حتی در دورافتاده‌ترین دهات شناخته بودند. این اسمها حرارتها، اشتهاها و عطشهای طلا و رؤیایها و روح ماجراجویی را در همه بیدار می‌کردند. اکنون از تمام نقاط کرۀ ارض، تکرورها، گروههای صنفی، فرقه‌ها و دسته‌ها به سوی ارض موعود - آنجا که کافی بود انسان فقط خم شود و تکه‌های زر و در و گوهر جمع کند - در حرکت بودند؛ همه به سوی الدواردو می‌رفتند. و بر باراندازهای سانفرانسیسکو، مردمی از امریکای جنوبی و آسیای مرکزی و شمالی و دهقانان سبیری و از کلیۀ نژادهای آسیایی که در بنادر چینی به کشتی نشسته بودند پی‌درپی وارد می‌شدند. دسته‌های زنگیان و روسیان و زردپوستان نوبه به نوبه قلعه سوتر را اشغال می‌کردند و جای آلمانیها و سوئدیها و ایتالیاییها و فرانسویانی را که به سر معادن رفته بودند می‌گرفتند. ازدحام روزافزون بود و با سرعتی که مانند آن در تاریخ سابقه

نداشت رو به ازدیاد می‌رفت. در مدتی کمتر از هفت‌سال رقم جمعیت شهرها به صدها هزار و سکنهٔ مملکت به میلیونها رسیده بود. در ظرف ده سال سانفرانسیسکو یکی از بزرگترین پایتختهای دنیا شده بود. دهکدهٔ «یربا بوئنا» در کام شهر فروخته بود. زمین برای ساختمان به قیمت زمینهای لندن و نیویورک به فروش می‌رفت. و با این وصف یوهان اوگوست سوتر ورشکسته شد.

## ۳۵

نام سوتر بر زبان همهٔ کسانی است که از درهٔ ساکرامنتو بالا می‌روند؛ با این وصف هر کس در بربرکت‌ترین نقاط و در آنجا که زمین گنجینه‌های خود را بیدریغ عرضه می‌کند و همه می‌توانند خم شوند و مشت پر کنند مستقر می‌شود. باغ سوتر، مزارع او، واسلاکش مرکز طلاشویان شده است. این جویهای کوچک و بیشمار طلاخیز، محل اولیهٔ مزرعه که با حسن سلیقه انتخاب شده است، حاصلخیزی فوق‌العادهٔ زمین، راههای احداث شده، پلها و کانالهای آب، همه انگیزه‌های دعوت مردم به آمدن و اقامت کردن در آن سرزمین است. دهات یکی پس از دیگری به وجود می‌آیند. قلعه ویران می‌شود. نام «هلوسی جدید» از خاطرها می‌رود. ناسهای تازه‌ای به نقاط این منطقه می‌دهند، و هر چند ناسهای «سوترس ویل» «سوترس کریک» و «سوترس کانتی» نام او را یدک می‌کشند لیکن برای خود سوتر نه تنها متضمن افتخاری نیستند معنایی هم بجز ویرانی تأسیسات و بدبختی خود او در زندگی ندارند.

زوال.

## ۳۶

یوهان اوگوست سوتر در دیر خود معتکف شده است. از گله‌های خود هر چه توانسته بازگردانده است. با وجود این حوادث،

از محصول اول باز چهل هزار «بواسو»<sup>۲</sup> عایدش می‌شود. گویی تا کستانها و باغهای سیوه<sup>۳</sup> او تبرک شده‌اند. او هنوز خواهد توانست از همه آنها بهره‌برداری کند، زیرا در ولایت قحط خواربار است، و اردات متناسب با مهاجرت دیوانه‌وار مردم نیست، و سیل جویندگان طلا مردم به قحطی تهدید می‌شوند.

اما سوتر دیگر دست و دلش به کار نمی‌رود.

همه چیز را به حال خود رها کرده است.

وقادارترین کارسندان و معتمدترین نوکرانش او را ترك گفته‌اند. گرچه خواسته است مزد بیشتری به ایشان بپردازد ولی باز در سعادن بیشتر گیرشان می‌آید. دیگر کارگری نیست که در سزارع کار کند. دیگر حتی یک چوپان هم نیست. او باز می‌توانست ثروتمند شود، احتکار کند و از ترقی سرسام آور قیمت خواربار سود ببرد، ولی چه فایده؟ او اکنون به چشم خود نابودی ذخیره‌های گندم و تمام شدن قریب الوقوع آذوقه‌هایش را می‌بیند. کسان دیگری ثروت به هم خواهند زد.

او مانع نمی‌شود.

و کاری نمی‌کند.

هیچ کاری نمی‌کند.

با لاقیدی شاهد تصرف و تقسیم اراضی خویش است. همه مشغول ایجاد حق مالکیت برای خود هستند. سمیزی تازه‌ای از اراضی می‌شود. آنها که اخیراً وارد شده‌اند و کیل و حقوقدان با خود همراه آورده‌اند.

## ۳۷

از حین تصرف تکزاس و کالیفرنیا، حکومت واشینگتن قوانین دولت فدرال را شامل این دوسرزمین نیز کرده است؛ لیکن در آنجا قحط قاضی است و به هنگام هجوم مردم به این نواحی هیچ قدرتی نیست که براین جماعات عظیم تشنه طلا تسلط داشته باشد. وقتی فرماندار «سونت‌رهی» واحدهایی برای حفظ نظم می‌فرستد سربازان اسلحه و ساز و برگ خود را رها می‌کنند و به طرف سعادن می‌گریزند، و اگر یک کشتی جنگی از طرف حکومت فدرال برای وادار کردن مردم

۲. Boisseau کیل قدیم، معادل تقریباً ۱۳ لیتر. (م).

به رعایت قانون، عده‌ای سرباز مسلح در ساحل پیاده‌کند فرمانده دیگر هیچگاه یکی از ایشان را نخواهد دید، و حتی حقوق روزانه پانزده دلار نیز قادر نیست آنان را در پست خود نگاه دارد، چون معادن همه ایشان را به سوی خود می‌کشد و همه در آنجا برای همیشه ناپدید می‌شوند.

ولایت پر از دزد و راهزن است. دست از جان شستگان و حرامیان در آنجا قانون وضع می‌کنند، قانون خاص خودشان. حکومت اوباشی «هفت تیرهای ۴۵» و بدوی‌ترین طرز عدالت حکمفرماست. نبرد برای زندگی، قانون سورد قبول کسانی است که قوی‌ترند. مردم را یا باطناب حلق آویز می‌کنند یا با هفت تیر می‌کشند. کمیته‌های «نظارت بر اخلاق و رفتار عمومی» تأسیس می‌یابند و از زندگی مدنی که اندک‌اندک در حال زنده‌شدن است حمایت می‌کنند. بالاخره اشغالگران نخستین اراضی به «سونت‌ری» می‌روند تا شاید پناهی بیابند و حق مالکیت خود را به اثبات برسانند. فرماندار دعاوی حقه ایشان را به سراج صلاحیتدار احاله می‌دهد و دولت هیئت‌هایی برای رسیدگی تعیین می‌کند، لیکن واشینگتن بسیار دور است و هیئت‌های رسمی آهسته سفر می‌کنند، و حال آنکه سهاجران هجوم می‌آورند، با سرعتی که دایم رویه‌افزایش است فرا می‌رسند، سرتاسر ولایت را فرا می‌گیرند، در آن رحل اقامت می‌افکنند و در آن زاد و ولد می‌کنند. بالاخره وقتی آقایان کارگزاران به ساحل می‌رسند بجز اینکه برو و بیای دهشت‌انگیز آدمها و نقل و انتقال اشیاء و زیرروشدن کامل اصول مالکیت را تماشا کنند کاری از دستشان بر نمی‌آید، و اگر از بخت بد، به دعوایی عمیقاً رسیدگی کنند بیش از پیش از سیر حوادث عقب می‌مانند.

ده شهر بزرگ و هزاروپانصد قریه به وجود آمده است.

هیچ کاری نمی‌توان کرد.

به قانون متوسل شدن،

قانون...

در سپتامبر ۱۸۵۰ کالیفرنیا به تدریج به اتحادیه ایالات متحد وارد می‌شود. اینک آن نیز بالاخره ایالتی شده است دارای عمال دولتی وقاضیان و هیئت مقننه بالباس تمام رسمی.

آنگاه یک رشته دعاوی عظیم و پرخرج و بی‌ثمر شروع می‌شود.

قانون.

قانون ناتوان.

مردان قانون که یوهان اوگوست سوتر تحقیرشان می‌کند.

## فصل یازدهم

بال، آخر دسامبر ۱۸۴۹.

در بال، هنوز مردم از کشف معادن طلا بی‌خبرند.

بانوسوتر در هتل مشهور «لککلک» منزل کرده است. سه پسر بزرگ و دختر جوانش همراه او هستند. آن دوست فداکار نیز که در غیبت مستد و سکوت مستدتر پدر قیم بچه‌ها بوده همراه او است. بانو آناسوتر که نام خانوادگی دختری او «دوت‌بلد»<sup>۱</sup> است زنی است رشید و گندم‌گون که لطف و صفای بسیار در خشونت‌ناپذیری پنهان دارد. تصویری از یوهان اوگوست‌سوتر از زمان نامزدی در مدال مدوری از طلا به‌گردن آویخته دارد.

بدتها طول کشیده تا آناسوتر تصمیم به سفر گرفته است. نامه‌ای از «هلوسی جدید» به تاریخ آخر دسامبر ۱۸۴۷ او را به کالیفرنیا فرا می‌خواند. دستوره‌های جامع برای سوارشدن به کشتی و برای طول سفر، همراه با حواله<sup>۲</sup> عهده‌ای عهده بانک «پاساوان، سارازن و شرکاء»<sup>۳</sup> دربال، ضمیمه نامه است. اینکه آناسوتر امروز اقدام به چنین سفری می‌کند به پاس اصرار پدرش کشیش پیر «گرن‌زاخ»<sup>۴</sup> است که به نام احسان مسیحیت و برای سربلندی کودکانش او را به این کار واداشته، و نیز به پاس مراقبت‌های فداکارانه «مارتن بورمان»<sup>۵</sup> قیم بچه‌ها است که تمام اقدامات و تشریفات کار را انجام داده، چندین بار به بال سفر کرده، برای کسب اطلاعات به بانک رفته و اخباری هیجان‌انگیز با مبلغی هنگفت پول با خود آورده است. امروز بانو سوتر خاطر جمع است و می‌داند که شوهرش یوهان اوگوست سوتر مرد محترم و مشهوری است و در بزرگترین بانک‌های اروپا اعتبار دارد، و یکی از بزرگترین زمین‌داران آمریکا و صاحب اسلاکی است به مراتب وسیعتر از شهرستان بال، و بنیان‌گذار یک ایالت و

1. Dütbold

2. Passavant, Sarrazin et Cie

3. Grenzach



آبادکنندهٔ یک منطقه و کسی است نظیر گیوم تسل<sup>۴</sup>، چون نمی‌تواند چگونگی «هلوسی جدید» را به درستی پیش چشم خود مجسم کند، و چیزهایی در بارهٔ جنگها و دعوای آنجا شنیده است. لیکن وحشت و تزلزل نهانی او مهم نیست، چون توانسته است تمام بدهیهای قدیم شوهرش را بپردازد و حکم محکومیت جزایی سابق او را ابطال کند. اکنون وظیفه‌اش او را به آنجا فرامی‌خواند و لذا می‌رود. عضو مقدم بانک «پاساوان، ساراژن و شرکاء» به هتل آمده و حواله‌هایی عهدهٔ بانکهای «داردل‌انه» در پاریس و «پوری پوری و پسران» در بندرهاور برای او آورده است. از قول مدیران بانک به بانو سوتر سفر به خیر می‌گوید و با استفاده از این فرصت در بارهٔ یکی از پسر عموهای خود نیز که بسیار علاقه‌مند است در آمریکا صاحب شغلی باشد با او صحبت می‌کند. سورچی دلیجان پست جلو در منتظر است و شلاقش را به صدا درمی‌آورد. صاحبان هتل لک‌لک، آقا و خانم فریادگ، شرابی به افتخار مهمانان می‌دهند. ازدحامی است از اعیان کله‌گنده و همه به حال این زن بینوا که به چنین سفر دور و درازی می‌رود دلسوزی می‌کنند. هزار جور سفارش به او می‌کنند. پیر کوتوله، مارتن بیرمان، که در صندلی بلند دسته‌دار ولتری لمیده است می‌گرید و در دستمال خود فین می‌کند. روی زانوی او یک کیف سفری است با نقشهای گلدوزی که با قفل بزرگی بسته شده است. بالاخره تمام افراد خانواده در دلیجان چاباری سوار می‌شوند و مارتن بیرمان آن کیف گرانبها را به دست بانو سوتر می‌دهد و بار دیگر محتویات آن را برمی‌شمارد.

دلیجان راه می‌افتد. همه هلهله می‌کنند. بچه‌ها می‌خندند. مادر احساس تکان شدیدی در قلب خود می‌کند. مارتن بیرمان به زحمت بغض خود را در گلو می‌شکند.

سفر به خیر!

سفر به خیر!

۴. Guillaume Tell قهرمان افسانه‌ای آزادی و استقلال هلوسیا یاسویس، متعلق به قرن چهاردهم. هنرنامه‌ی او الهام‌بخش شاعران و نقاشان است. (م).

سفر به سرعت انجام می‌گیرد. دلیجان چاپاری منازل را درهم می‌نوردد. شب را در «دلمون» می‌خوابند. روز بعد، نهار در «سنت اورسان» ماهی قزل‌آلا می‌خورند، و در آن حال بچه‌ها از لذت تماشای قصبه کوچکی سرسبز شده‌اند که هنوز برج و باروهای قرون وسطایی خود را حفظ کرده است. بانو سوتر از فکر اینکه وارد سرزمینهای کاتولیک نشین می‌شود احساس می‌کند که دلش پر شده است. شب را در «پورانتروی» می‌خوابند. روز بعد، از میان دره‌های «ژوا»، «آلن»، «بن کور»، «دل» و «بلفور» به سرزمین «ولشها» می‌رسند، و در آنجا به دلیجانی که از «ملهوز» آمده است سوار می‌شوند.

اکنون بر شاهراهی که به کشور فرانسه می‌رود چهار نعل می‌تازند و از راه «لور»، «وزول»، «ویتره» و «لانگر» به سوتق به «شومن» می‌رسند تا به دلیجان چاپاری پاریس سوار شوند. در «شومن» دلیجان‌های بزرگی هستند که با بخار آب حرکت می‌کنند و مسافر را به «تروا» می‌برند، و از آنجا می‌توان با راه‌آهن به پاریس رسید، لیکن بانو سوتر در یکی از منازل چاپاری ورقه‌ای دیده است با نقاشیهایی از شخصی به نام «دومیه» که در آن تمامی خطرهای سفر با این وسیله نقلیه جدید را برای مسافران مجسم کرده است؛ به این جهت بانو سوتر بر خلاف دستورهایی که به او داده‌اند به دلیجان‌کرایی که از اشتراسبورگ می‌آید سوار می‌شود. این وسیله کمتر خطر دارد، و او در آن با کسانی همسفر است که به زبان آلمانی صحبت می‌کنند. بچه‌ها، به خصوص پسرها، از این پیشامد پکرشده‌اند.

در پاریس، آقای داردل‌انه، بانکدار او، وی را از شتاب بسیار برحذر می‌دارد. در نزد همین شخص است که بانو سوتر نخستین بار اخباری در باره کشف سعدان طلا می‌شنود. گریه‌اش گرفته است و می‌خواهد پیش پدرش برگردد. آقای داردل درست نمی‌داند موضوع چیست ولی شنیده است که همه پا برهنگان اروپایی به کالیفرنیا می‌روند، و آنجا مردم دایم با هم در جنگ و نزاعند و یکدیگر را در سعدان طلا می‌کشند. به بانو سوتر اندرز می‌دهد که از «هاور» دورتر نرود و در آنجا، قبل از آنکه بیهوا به کشتی بنشینند، اطلاعات جدی و دقیقی از همکاران او بگیرد.

در قایقی که از رود «سن» پایین می‌آید مردانی با قیافه‌های منحوس

هستند که جدا از دیگر مسافران گروهی مخصوص تشکیل داده‌اند. روی چمدانها نشسته‌اند و آهسته باهم صحبت می‌کنند. گاهی گفتگوهای خشنی بینشان درسی گیرد و در میان فریادها و فحشها کلمات «امریکا» «کالیفرنیا» و «طلا» شنیده می‌شود. آقایان «پوری پوری و پسران» وقتی می‌بینند بانو آنسوتر وارد دفتر بانک ایشان شده است و از زبان خودش می‌شنوند که می‌خواهد به «هلوصی جدید» برود چشمشان از تعجب دریده می‌شود و به او می‌گویند:

- بلی خانم، البته که ما آقای یوهان اوگوست سوتر را بسیار خوب می‌شناسیم، ما حق العمل کار و نماینده او هستیم و سالها است که معاملات بزرگی برای او انجام می‌دهیم. همین شش ماه پیش بود که یک پیانوی بزرگ پایه‌دار با کشتی برای او فرستادیم. ولی مردم خبرهای تازه می‌رسد و ما درست نمی‌دانیم که این خبرها از کجا آب می‌خورد؛ می‌گویند که او امروز ثروتمندترین مرد روی زمین است! پس باید کان کان و کوه کوه طلا کشف کرده باشد. ما درست نمی‌دانیم چقدر. آنقدر هست که به شما توصیه نمی‌کنیم همین الان به کشتی بنشینید و به او ملحق شوید. الان وقت آن نیست که به سرزمین کالیفرنیا بروید. ده دوازده ماهی است بندر هاور از همه‌جور آدسهای ماجراجوکه عازم کالیفرنیا هستند پر شده است، آدسهای بی‌ایمان قانون‌نشناس که هر کدام در شهر خود مرتکب چندین جرم و جنایت شده‌اند. الآن وقت آن نیست که پسران خود و به‌خصوص دوشیزه دختر نوریس خود را به‌خطر بیندازید. نه، دیگر کسی از راه نیویورک نمی‌رود، آن راه خیلی دور است. خود ما سه کشتی بخار کرایه کرده‌ایم که یکراست به «چیاگرس» می‌روند. این راه بسیار کوتاه‌تر است. حالا دیگر همه از این راه می‌روند، و خود ما در عرض این ماه ۷۱۲ مسافر دیگر داشتیم. ولی خانم، فکرش را بکنید و به‌مخاطراتی که ممکن است در مصاحبت چنین همسفرانی متوجه شما شود بیندیشید. خوب است چند ماهی صبر کنید تا ما دستورهایی راجع به شما از خود آقای یوهان اوگوست سوتر بگیریم. شما می‌توانید...

لیکن در برابر لجاجت آرام بانو سوتر، دیگر آقایان پوری پوری و پسران بیش از آن اصرار نمی‌ورزند. اقدامات لازم به عمل می‌آورند. آنا سوتر و فرزندانش در یکی از کشتیهای بخار آن مؤسسه به نام «شهر برست» که یک وقت در مسیر «جرزه» کار می‌کرد و اینک به‌خط دریایی «چیاگرس» و به‌حمل و نقل جویندگان طلا اختصاص یافته است سوار می‌شوند.

عبور از دریا ۴۱ روز طول می‌کشد. کشتی یازده نفر جاشو و صدویست و نه نفر مسافر دارد که در کارها کمک می‌کنند. بانو سوتر و دخترش تنها زن مسافر این کشتی هستند. مسافران از همه کشورهای آمده‌اند، لیکن به‌خصوص

فرانسوی و بلژیکی و ایتالیایی و اسپانیایی بیشترند. پنج سویسی، نه آلمانی و یک لوکزامبورگی به خصوص اطلاعاتی از کار و نقشه خود به بانو سوتر می-دهند. نه، ایشان هرگز نامی از سوتر نشنیده اند ولی شنیده اند که کالیفرنیا سرزمینی است پر از طلا و مروارید و الماس، فقط باید خم شد و برداشت. فلان و فلان و فلان قبلاً رفته اند، ایشان از پی آنان می روند و باز عده بیشتری به دنبال خود ایشان خواهند آمد. گویا عده ای از آنها که رفته اند اکنون میایونر شده اند. بلی خانم، همه جا طلا ریخته است و آن را با بیل جمع می کنند...

اینکه به اسپین وال رسیده اند. گرما است و رطوبت، و رطوبت است و گرما. هفده کشتی بخار در بندرگاه لنگر انداخته اند و پرچم نه شهر را دارند. نیویورک، باستن، فیلادلفیا، بالتیمور، پرتلند، چارلستون، اورلئان. خیل امریکاییان قطار کوچک پاناما را به یک هجوم اشغال می کنند. همه داد می زنند. زوزه می-کشند، به هم تنه می زنند، و در حینی که قطار، نفس زنان در زیر بار سنگین، در باتلاقها پیش می رود و از کنار کلبه های چینه کشیده پر از سرخپوستان لوچ و سیاه پوستان زخمی و چرکی می گذرد آواز خشنی سوزون با آهنگ حرکت قطار از دهان هزاران مرد بیرون می آید:

به سوی فریسکو!

به سوی فریسکو!

سوتر، سوتر، سوتر، سوتر.

سوتر، سوتر، سوتر، سوتر.

به سوی فریسکو!

سز ز ز ز ز. ک. سز ز ز ز ز.

به سلامت باز آید!

آنا سوتر محکم دست در کمر دخترش انداخته است. پسرها خم می-شوند تا جانوران زهردار درون سردابها را تماشا کنند. یک دانمارکی و یک آلمانی که از «برونسویک جدید» آمده اند آنچه در باره کاپیتن سوتر می دانند حکایت می کنند. می گویند او برای خود سلطانی است؛ امپراتوری است. سوار بر اسب سفید است؛ زین اسبش از طلا است، لگام آن از طلا است، رکابها و مهمیزها و حتی نعلهای اسبش نیز از طلا است. همیشه درخانه او جشن است و در تمام مدت روز می می نوشند. بانو سوتر بیهوش می افتد، قلبش از زدن باز ایستاده است. وقتی به پاناما می رسند کلافی از موهایش سفید شده است.

خورشید مثل هلوئی است در حال آب شدن.

از پاناما به فریسکو با یک کشتی بادبانی سفر می کنند. جاشویان کشتی

همه از کانا کهای وحشتناک هستند که آدم از ایشان می‌ترسد. با ایشان به طرز فجیعی بد رفتاری می‌شود. صاحب کشتی که یک انگلیسی است شست دست یکی از ایشان را برای سنبه زدن به پینپ خود می‌برد. مسافران از نزدیک شدن به سرزمین طلا چنان تحریک شده‌اند که برای هیچ و بوج باهم به نزاع می‌پردازند و آسان برای هم چاقو می‌کشند. بانو سوتر دچار رعشه، رعشه‌ای جسمانی شده است که تا فریسکوولش نمی‌کند.

در سان فرانسسکو آگاه می‌شود که دیگر «هلوسی جدید»ی وجود ندارد و سوتر ناپدید شده است.

## ۴۰

خورشید آتشین.

دسته کوچکی به راهنمایی یک مکزیکی تا به قلعه سوتر بالا می‌روند. سه جوان و یک دختر، سواره تخت‌روانی را که دو قاطر می‌کشند، همراهی می‌کنند. این سفر آنا سوتر را خسته و کوفته کرده است. رعشه بدن او بند نمی‌آید و از سرما می‌لرزد. چشمش حالت شیشه پیدا کرده است.

## ۴۱

بلی خانم، ارباب در صومعه خودش است. صومعه ملکی است متعلق به ارباب در کنار رودخانه «پلوم» ملک زیبایی که در وسط تا کستانهای او قرار دارد. شما باید از بیراهه بروید. من بلد نظمینی همراه شما خواهم کرد که شما را از کوره راههای کوهستانی به آنجا ببرد تا باین اراذل و اوایش که اکنون در ولایت ما هستند برخورد پیدا نکنید. زن من شما را راهنمایی خواهد کرد. او سرخپوست است و تمام این ولایت را می‌شناسد. به ارباب بفرمایید که «واکل ناگر» پیشکار

شما نیز همه چیز را رها کرده و به دنبال طلا رفته و «ارنست» نعلبند هم که با من کار می‌کرد رفته است. به او بگویید من مواظب همه چیز هستم و هر چه را بشود باز پس گرفت پس می‌گیرم. هنوز در اینجا خیلی پول می‌توان پیدا کرد، ولی، خدا را، ارباب فقط به من بگوید که چه بکنم. آخر من تک و تنها هستم. به ارباب بگویید بد نیست گشتی از این طرفها بزنند.

این بنده «ژان مارش» است که حرف می‌زند، یک فرانسوی آهنگر قلعه که وفادار بر سر جای خود مانده است و هنوز برای ارباب مهربانش کار می‌کند.

## ۴۲

در یک شب زیبای کالیفرنیا است.

مسافران ما تمام روز را از کشتزارهای متروک صومعه عبور کرده‌اند. از حین حرکت از قلعه سوتر به آدامزادی برنخورده‌اند. این ملک زیبا که از علفهای هرز و یک نوع علف جنگلی پوشیده شده غم‌انگیزتر از تیغزارهای کوهستان است. اکنون عزلتگاه خاموش ارباب را پیدا کرده‌اند. کاروان کوچک توقف می‌کند.

به فریادهای «ساوا» زن سرخپوست که از حلقش بیرون می‌آید مگی با زوزه‌ای حزین جواب می‌دهد. سپس دو مرد سرخپوست از خانه بیرون می‌آیند و با حرکات بازو اشاراتی می‌کنند.

کاروان تا داخل حیاط پیش می‌رود و تخت روان را به زیر می‌آورند.

مامان! مامان!

- مامان ببین، ما رسیدیم! الان بابا خواهد آمد. ساوا می‌گوید که خبرش کرده‌اند.

آنا سوتر چشم می‌گشاید. با نگاهی دریده به این آسمان فراخ و خالی، به این سرزمین غریبه، به این علفهای سرکش و به این خانه بزرگ که برای او ناآشناست می‌نگرد.

مردی از خانه بیرون می‌آید. پیرمردی است.

آنا سوتر نیمقد برخاسته است. داد می‌زند: یوهان!

و بلافاصله به خرخر می‌افتد.

خاطره‌های خوشی مغز کوچک آن زن بینوا را پر می‌کنند. همه چیز در نظرش می‌چرخد: روشناییها و تاریکی‌ها، صدای سهیلی که صدای آب است کله‌اش را پر می‌کند. فریادهایی می‌شنود و حافظه‌اش تکان می‌خورد. خیلی چیزها به یادش می‌آید و ناگهان صدای خوش ژان مارش آهنگر را به وضوح می‌شنود که بوسیلهٔ او پیغامهایی به ازبایش می‌دهد. آنگاه آنا سوتر آهسته تکرار می‌کند، به ززمه می‌افتد، و یوهان اوگوست سوتر که به شتاب خود را به بالین زنش رسانده است ززمهٔ او را می‌شنود که می‌گوید: «ارباب...»





## فصل دوازدہم

## ۴۳

باباگابریل، حامی سرخپوستان، به تازگی چند روزی را در دیرگذرانده است. امروز پیش از سپیده دم باز از آنجا می‌رود، چون رسالتش او را به میان وحشیان باز می‌خواند. مردی است تندخو که نه خواندن می‌داند و نه نوشتن و نفوذ کلامش در قبایل سرخپوست مشهور است؛ در بین قبایل «سیوکس»، «اوزیج»<sup>۱</sup>، «کومانچی»، «پاسیاهان» و «ساران» زندگی می‌کند و همه به حرفهای او چون به سروش هاتف غیبی گوش می‌دهند. همیشه پیاده سفر می‌کند. یوهان اوگوست سوتر او را تا محلی به نام «گردسنگ» بر سر کوره راه «سییرا» بدرقه می‌کند. باباگابریل، حین وداع و در حالی که دست یوهان اوگوست سوتر را می‌فشارد به او می‌گوید:

- کاپیتن، لایبی از دیوار تاریخ جهان بر شانه‌های تو فرو ریخته است ولی تو همچنان بر خرابه‌های قدرت خود راست ایستاده‌ای. سر بلند کن، به اطراف خود بنگر و هزاران نفر را ببین که هر روز از کشتیها پیاده می‌شوند و به اینجا می‌آیند تا برای پی‌ریختن سعادت خود کار کنند. زندگی تازه‌ای در این منطقه پا می‌گیرد. تو باید سرسشق دیگران باشی. همتی ای قافله سالار کهن! این ایالت سیهن واقعی تو است. از نو آغاز کن.

## ۴۴

اینکه سوتر از نو آغاز به کار کرده است نه برای خودش بلکه به خاطر فرزندانش است. سزرعه «بورگدورف»<sup>۲</sup> را برای پسرش ویکتور و سزرعه «گرنزاخ»<sup>۳</sup> را

1. Osage      2. Burgdorf      3. Grenzach

برای پسر دیگرش آرتور احداث می کند. صومعه از آن دخترش مینا خواهد بود. و اما امیل بزرگترین پسرش، سوتر او را برای تحصیل علم حقوق به مشرق فرستاده است.

بابا گابریل برای از سر گرفتن این فعالیت به قدر لازم کارگر تهیه می بیند؛ دسته های سرخپوست و کاناک هستند که به محض دریافت دستور سطاغ او از عرق کشیها و کاناها دل بر می کنند.

صومعه اکنون برای وحشیان و جزیره نشینان مرکز انجمن مبارزه با نوشابه های الکلی شده است.

از زرد پوستان نیز که روز به روز زیادتر می شوند استخدام می کنند. و خیر و برکت بار دیگر می آید ولی نه برای مدتی مدید.

## ۴۵

یوهان اوگوست سوتر نمی تواند ضربتی را که بر او وارد آمده است فراموش کند. دستخوش وحشتی مبهم است. بیش از پیش از کارهای مزرعه دوری می جوید و این نو آغازی همه نیروهای فعاله او را مثل سابق جذب نمی کند. دیگر این کارها برای او جالب نیست و فرزندانش برای انجام دادن آنها به خوبی کفایت می کنند و می توانند با پیروی از دستورهای او موفق شوند. او خود غرق مطالعه کتاب «مکاشفه یوحنا»<sup>۴</sup> می شود. پرسشها از خود دارد که نمی داند چه جوابی به آنها بدهد. می پندارد که در تمام عمرش آلتی بوده است در دست پروردگار توانا. حال در تکاپو است تا حدس بزند به چه منظور و به چه دلیل؟ و می ترسد.

او که به حد اعلی سردکار و عمل بود و هرگز تردید به خود راه نمی داد اکنون سردمانده است. سردی گوشه گیر و بدگمان و آبزیرکاه و خسیس می شود. سر تا پا وسواس است. کشف معادن طلا موی ریش و سر او را سفید کرده است؛ امروز آن اضطراب نهانی که درونش را می خورد قامت رشید مردانه اش را می شکند و تا می کند. با یک پیراهن بلند پشمین راه می رود و شیکلاسه کوچکی از پوست خرگوش بر سر می گذارد. در حرف زدنش لرزش پیدا شده است. چشمانش

۴. Apocalypse از کتابهای عرفانی مسیحیت که بسیار پیچیده و مشکل نوشته شده است. (م).

می‌دود. شبها نمی‌خوابد.

طلا.

طلا او را ورشکسته کرده است.

او خود نمی‌فهمد چرا.

طلا، بلی، تمام طلاهایی که چهار سال است استخراج کرده‌اند و تمام طلاهایی که از این پس استخراج خواهند کرد به او تعلق دارد. مال او را دزدیده‌اند. اکنون بر آن است که قیمت آنها را در مغز خود برآورد کند و رقمی به دست بیاورد. صد میلیون دلار؟ یک میلیارد؟ خدایا، از فکر اینکه هیچگاه دیناری از آن ثروت کلان نصیب او نخواهد شد سرش به‌دوار می‌افتد. این ظلم است. خدایا، به‌که شکایت کند؟ و همه این آدمها که آمده‌اند و زندگی سرا خراب کرده‌اند، چرا؟ اینها آسیابهای سرا آتش زده، باغهای سرا غارت و ویران کرده، گله‌های سرا دزدیده و کشته‌اند و کشتزارهای وسیع سرا خراب کرده‌اند، آیا این انصاف است؟ و اکنون پس از اینکه به‌جان هم افتاده و یکدیگر را کشته‌اند خانواده‌ها و دیده‌ها و شهرها تأسیس می‌کنند و بر زمینهای من در پناه قانون مستقر می‌شوند. خدایا، اگر این از نظم و قاعده بیرون نیست چرا خود من نیز نمی‌توانم از آن بهره‌مند شوم و چرا مستحق چنین بدبختی کلی شده‌ام؟ تمام این شهرها، بلی، تمام این شهرها به‌من تعلق دارند، و خلاصه همه این دیده‌ها و خانواده‌ها و آدمها و کارشان و مال و حشمتشان و عزتشان از آن من است. خدای من، چه باید کرد؟ همه چیز از اسوال و دارایی و سعادت و «هلومی جدید» و زن بیچاره‌ام آنا در لای دستهای من خرد شده‌اند. آیا چنین چیزی ممکن است؟ چرا؟ مگر من چه کرده‌ام؟ و چه می‌توانم بکنم؟

سوتر در اطراف خود به دنبال که‌کی، اندرزگویی، تکیه‌گاهی می‌گردد، ولی همه خودشان را می‌دزدند تا جایی که او گاه‌گاه گمان می‌کند که همه غم و زنجهایش خیالی است. آنگاه به نیروی شگرف رجوع به نفس، با شرساری به یاد دوران کودکی، مذهبی، مادر و پدرش، به یاد آن محیط شرافت و زحمت، به خصوص به یاد پدر بزرگش، آن مرد کامل عیار، آن مرد منظم و عادل، می‌افتد. قربانی سراب شده است.

بیش از پیش به فکر وطن کوچک و دور افتاده خود باز می‌گردد؛ به آن کنج خلوت اروپای کهنسال می‌اندیشد که همه چیز در آن آرام و منظم و به جای خویش است. همه چیز در آنجا، از پلها و نهرها و راهها بسیار منظم است. در آنجا خانه‌ها از قدیم و ندیم بر پا بوده‌اند. زندگی ساکنان آن بی‌ساجرا است؛ آنجا کار می‌کنند و خوشبختند. دهکده «روننبرگ» را همچون در تصویر باز

می‌بیند. به حوض فواره‌ای می‌اندیشد که وقت آمدن در آن تف انداخته بود. دلش می‌خواست به همانجا برگردد و بمیرد. واقعیت از او می‌گریزد.

## ۴۶

روزی نامهٔ ذیل را می‌نویسد:

«آقای بیرسان عزیزم،

«لابد از بدبختی بزرگی که به هنگام آمدن زن بیچاره‌ام آنا و جان دادنش بر در خانه‌ام به من روی آورده‌است از زبان بچه‌هایم آگاه شده‌ای. مشیت خداوند چنین خواسته بود. ولی آیا تو از پهنهٔ بیکران همهٔ بدبختیهای من آگاهی؟ من نمی‌خواهم بار دیگر داستان این سانحه را که روی هم رفته تاریخچهٔ تمام زندگی من است نقل کنم، چه در این چهار سال اخیر به قدر کافی آن را تنها برای خود تکرار کرده‌ام و به‌شما اطمینان می‌دهم که دیگر چیزی از آن نمی‌فهمم و چیزی در آن نمی‌بینم. من شکایت کردن نمی‌دانم، و با این وصف بدان که این مردی فقیر و شکسته و خسته و چون اسب پیر و امانده است که به‌شما نامه می‌نویسد. به هر حال باید بگویم که من سزاوار آنچه بر سرم آمده است نیستم و با سالها بدبختی تاوان چند اشتباه دوران جوانی را پس داده‌ام. بدان و آگاه باش که من در این ملک مثل شاهزاده‌ها زندگی می‌کردم، یا بنا به یک ضرب‌المثل ولایت خودمان در این سرزمین زیبای کالیفرنیا «مثل خدا در فرانسه» می‌زیستم. کشف طلا مرا خانه خراب کرد. من چیزی از این ماجرا نمی‌فهمم. راههای پر پیچ و خم حکمت الهی تاریخند. اول بار آقای بارشال تجار من بود که به هنگام ریختن پیه‌های کارخانهٔ اره کشی من در کولما طلا پیدا کرد. پس از آن ضربت کلنگ که او زد همه، از کارمندان و کارگران و منشیان گرفته تا سربازان شجاع و نوکران طرف اعتمادم، با آنکه سزد خوبی به ایشان می‌پرداختم، مرا رها کردند. آری، ایشان بیشتر می‌خواستند و اسوال مرادزدیدند و غارت کردند و به جستجوی طلا حمله ور شدند. طلا نعتی است و همهٔ کسافی که به اینجا می‌آیند و همهٔ آنها که طلا جمع می‌کنند ملعونند، زیرا بیشترشان ناپدید می‌شوند و من متحیرم که چگونه؟ زندگی در اینجا، طی این چند سال اخیر جهنمی بود. یکدیگر را

می‌کشتند، از سال هم می‌دزدیدند و سر یکدیگر را می‌بریدند. همه به راهزنی می‌پرداختند. بسیاری دیوانه شدند یا دست به خودکشی زدند. همه این کارها برای طلا بود و این طلا تبدیل به عرق شده، و اینک من از خود می‌پرسم که پس از آن تبدیل به چه شده و باز فراتر از آن چه خواهد شد؟ به نظر من، امروز همه دنیا در خانه من جمع شده‌اند. مردم از همه مملکتها آمده، شهرها، دیه‌ها و مزرعه‌ها در زمینهای من ساخته‌اند و باغها و کشتزارهای مرا بین خود تقسیم می‌کنند. ایشان یک شهر لعنتی هم به نام سان‌فرانسیسکو درست در همان نقطه که من برای پیاده کردن کاناکهای بیچاره خود انتخاب کرده بودم بنا کرده‌اند، همان کاناکهای بدبختی که خود نیز به طمع طلا و سپس برای می‌خوارگی مرا ترک گفتند، و اگر پدر روحانی‌گابریل به دنبال ایشان نمی‌رفت و از چنگال «شانن» سلطان عرق‌کشان نجاتشان نمی‌داد و ایشان را اغلب با قبول خطرهای جانی برای من باز نمی‌آورد الان همه مثل سگ سقط شده بودند. اینک من از ایشان استفاده می‌کنم و اکنون همه با سرخپوستان نجیب من در دیر و در دو مزرعه تازه‌ای که به پسران خود ویکتور و آرتور داده‌ام کار می‌کنند، و لابد ایشان جریان را برای شما نوشته‌اند.

«کالیفرنیا امروز جزو ایالات متحد آمریکا است و ایالتی است در حال تحول کاسل. گروههای فدایی از واشینگتن آمده‌اند لیکن هنوز خیلی مانده است تا دو باره نظم برقرار شود. هر روز آدمهای تازه‌ای از کشتیها پیاده می‌شوند و هنوز کوهها از طلا موجود است. چنانکه به شما می‌گفتم آن قدیمی‌ها همه تقریباً ناپدید شده‌اند، بی‌آنکه کسی بداند چگونه؟ دیوکتاب مکاشفه یوحنا» در این سرزمین می‌گردد و همه در وحشت و اضطرابند. مورس‌ها با گاریهای پر از طلا رفته‌اند، و من نخواستم به دنبال ایشان بروم. می‌گویند ایشان شهری در کنار دریاچه نمک ساخته‌اند و اکنون در آن شهر عمری به فسق و فجور و بد مستی می‌گذرانند، چون در آنجا تا کستانها به وجود آورده‌اند، کاری که در نزد من آسوخته بودند، و بسیاری از آنان قبل از کشف طلا در تا کستانهای من کاری کردند و در آن هنگام سردمانی جدی و کارگرانی شایسته بودند ولی اکنون ایشان نیز سلعون شده‌اند. آیا واقعاً مسئول همه این وقایع منم؟ گاه‌گاه که بدبختی خود می‌اندیشم معتقد می‌شوم که چنین است. دسته‌های بازیگر نیز به این ولایت می‌آیند و بسیاری از زنان ایشان هستند که در همین جا تشکیل خانواده می‌دهند یا دوباره می‌روند، و اینها بیشتر ایتالیایی و فرانسوی هستند. سالکان اول زمینها

همه با وکلای دادگستری نیویورکی که برای تازه‌واردها عنوان مالکیت می‌گیرند در سرافعه بسر می‌برند. همه در دعوی و محاکمه هستند. من بلد نیستم و نخواهم از کسی تقلید کنم؛ چه باید بکنم؟ برای همین است که به‌شما نامه می‌نویسم.

«این است وضع اینجا».

«من ورشکست شده‌ام».

«بر طبق قانون آمریکا نصف طلاهایی که استخراج می‌شود حق مشروع من است و از این بابت صدها و صدها میلیون دلار سهم من می‌شود. از طرف دیگر، بر اثر کشف طلا در سرزمینهای من خسارات بی‌حسابی به‌من وارد آمده چه، املاک من اشغال و ویران شده است و بنابراین حق مطالبهٔ تاوان این خسارات را نیز دارم. در وهلهٔ سوم، من مالک منحصر به‌فرد زمینی هستم که شهر سان‌فرانسیسکو بر روی آن بنا شده است (بجز حاشیهٔ باریکی از زمین کنار دریا که به‌هیئت مذهبی فرانسیسکنها تعلق دارد) و نیز مالک اراضی دیگری هستم که شهرها و دیه‌های دیگر بر آنها احداث‌گردیده است. من تمام فرمانها و قبایله و بنچاقهای این زمینها را دارم که در زمان تسلط مکزیکیها از طرف «الوارادو» و «میشل تورنا» فرمانداران وقت به‌پاس خدشات من و به‌جبران هزینه‌هایی که در جنگ با سرخپوستان سرزشتال متحمل شده بودم به‌من داده‌اند. چهارم اینکه عدهٔ زیادی از کوچ‌نشینان جدید در باغها و کشتزارهای من مستقر شده‌اند و اسناد مالکیتی که تازه صادر شده است ارائه می‌دهند و حال آنکه من بودم که تمامی این منطقه را آباد کرده و به‌روسها که از اینجا می‌رفتند حق الارض هنگامت پرداخته‌ام. در خاتمه باید اضافه‌کنم که پلها، نهرهای آب، استخرها، سدها، جاده‌ها، راهها، حایل شبکهٔ مدخل خلیج، پلهای احداثی از کشتی، و آسیابهایی که من از پول خودم درست کرده‌ام امروز مورد استفادهٔ عموم است و اولیای امور ایالت باید هزینهٔ آنها را به‌من بپردازند. از این گذشته، باز هم آنقدر طلا هست که تا ربع قرن دیگر استخراج خواهند کرد و من نسبت به‌آن نیز حقی دارم».

«چه باید بکنم؟»

«من از تصور مبلغی که از جمع این دعاوی به‌دست می‌آید بیمار شده‌ام. من اگر شروع کنم نه تنها یک بلکه هزار دعوی است که باید در آن واحد علیه ده‌ها هزار شخص عادی و صدها بخش و علیه حکومت کالیفرنیا و دولت واشینگتن اقامه‌کنم. اگر شروع کنم نه تنها یک بلکه ده و صد ثروت است است که باید وصول کنم. در واقع آنچه‌مورد مطالبهٔ من است به‌زحمتش می‌ارزد».

چه، من قبل از کشف طلا نیز داشتم ثروتمندترین مرد دنیا می‌شدم. من اگر شروع کنم مثل روز اولی که یکه و تنها روی شنهای اقیانوس آرام از کشتی پیاده شدم تنها یک کشور تازه فتح نمی‌کنم بلکه تمام دنیا است که با خودم طرف خواهم کرد، و آن وقت، سالهای سال باید مبارزه کنم، و حال آنکه تازه با به‌سزین پیری گذاشته‌ام، از حالا گوشه‌هایم سنگین شده و قوایم رو به تحلیل رفته، و به‌همین جهت است که به فکر افتاده‌ام پسر بزرگ امیل را به دانشکده حقوق بفرستم؛ زیرا تمامی این دعوی عظیم طلا به او برخواهد گشت، و وقتی خودش جزو کانون و کلا شد بهتر خواهد توانست از نیرنگها و دامهای قانون و قانوندانان که پدر ساده دلش سخت از آن می‌ترسید اجتناب ورزد (خود من اقرار می‌کنم که ساده دلم).

«من شرافتمندانه نمی‌توانم به‌همین سادگی و بی‌آنکه اعتراضی کرده باشم همه چیزم را از دست بدهم؛ این ظلم است!

«اغلب نیز از خود می‌پرسم آیا من واقعاً حق دارم، و آیا از دخالت من بسیاری از حقوق و منافع کسان که بر من پوشیده است به خطر نخواهد افتاد، و آیا خدا که در آسمان بر تخت خدایی تکیه زده است نسبت به تمام کسانی که به این ولایت می‌فرستد نظر خاصی ندارد؟ و آن وقت خودم را در دست خداوند نابود احساس می‌کنم. چه باید بکنم؟

«طلا بدبختی می‌آورد؛ من اگر به آن دست بزنم، اگر قضیه را تعقیب کنم، اگر آنچه را حق مشروع من است مطالبه کنم آیا من نیز به‌نوبه خود مثل بسیاری از کسان دیگر و مثل نمونه‌هایی که در برابر خود می‌بینم و قبلاً در باره آنها با شما صحبت کردم سلعون نخواهم شد؟

«بگویند که من چه باید بکنم؟ من برای هر کاری حاضریم. ناپدید شدن، چشم پوشی کردن، و نیز می‌توانم دوباره شروع به کار کنم و به‌ویکتور و آرتور که به‌خوبی از عهده کار خود بر می‌آیند کمک مؤثر بکنم. می‌توانم حداکثر بهره را از سزار و اسلاک و باغهای خود بگیرم، دست‌به‌کشت و زرعهای تازه بزنم، سرخپوستها و کاناکهای خود را از فرط کار خسته کنم، در راه معاملات تازه بینم، و خلاصه پول لازم برای تعقیب دعوی خود فراهم آورم و تا نیرو در بدن دارم به دنبال این کار بروم. ولی آیا واقعاً لازم است؟ اکنون هوای وطن به‌سرم زده است. در فکر بخش کوچک و زیبای خودمان «بال» هستم و دلم می‌خواهد به آنجا برگردم. خدا را شکر، آقای مارتین مهربانم، شما چقدر خوشبختید که می‌توانید در ولایت خود بمانید. من می‌توانم هر دو مزرعه و دیرم را بفروشم،



همه حسابهایم را تصفیه کنم، برگردم و بچه‌هایم را در سوئیس بگذارم. آیا باید چنین کاری بکنم؟ آیا این کار سیدان خالی کردن نخواهد بود؟ و آیا من حق دارم این ولایت را که خود به آن حیات بخشیده‌ام و چنانکه احساس می‌کنم به حیات من نشاط می‌بخشد رها کنم؟ شما آقای مارتن بیرمان عزیزم، به من بگویید که چه بکنم؟ من اندرزهای شما را مو به مو به کار خواهم بست و در هر امری کور کورانه از شما اطاعت خواهم کرد.

«من از آن جهت به شما مراجعه می‌کنم که باباگابریل پدر روحانی وقتی برای به خاک سپردن آنای بیچاره من به آیین مذهبی به مزرعه آمد از شما با من حرف زد. او به من گفت که شما را از بچگی می‌شناخته است. من گمان می‌کنم که او نیز اهل ده شما باشد؛ و از قراری که همیشه شنیده‌ام اسم آن باید «سرتز» باشد، ولی زیاد مطمئن نیستم چون این باباگابریل نیز مثل سرخپوستانی که جسم و روح خود را وقف ایشان کرده است سرموز است و هیچوقت از کسان خود حرف نمی‌زند، مگر این دفعه که می‌خواست به من بگوید شما را خوب به خاطر دارد. سابقاً وقتی من در سرز با سرخپوستان در جنگ بودم دشمنی پدرت از او نداشتم؛ او با وجود همشهری بودن، از من و از مؤسسه من که در آنجا سرخپوستان رابه کار او می‌داشتم و کاناکها را می‌آوردم بدش می‌آمد، لیکن بعدها فهمید که من بی‌وجود ایشان نمی‌توانستم کاری بکنم و از آن طرف، ایشان نیز که مکزیکیها رهایشان کرده بودند، نمی‌توانستند بی‌من زندگی کنند. و اما راجع به کاناکها، من هرگز در حق ایشان بد جنس و شریر نبوده‌ام و باباگابریل توانسته است به این موضوع پی‌ببرد. این بود که وقتی آن بدبختی بزرگ به من روی آورد تنها او بود که به من پشت نکرد، در صورتی که همه مرا ترک گفته بودند. از آن هنگام به بعد او همچنان نسبت به من وفادار مانده است، و باز در سایه او است که اکنون بچه‌های من می‌توانند مؤسسه‌ای برای خود داشته باشند. او سرد مقسمی است، خداوند در کتف حمایت خود حفظش فرمایاد!

«خدا شما را هم، آقای مارتن بیرمان عزیزم که سالهای سال در حق فرزندان من پدری کرده‌اید و امروز پدری به نام همان بچه‌ها از شما چاره می‌جوید که چه باید بکنند، حفظ فرمایاد! آمین.»

«برادر دینی شما، کاپیتن یوهان اوگوست سوتر.»

## ۴۷

یوهان اوگوست سوتر منتظر جواب پیربرد مهربان، سارتن بیرمان، وکیل حرفه‌ای و خزانه‌دار افتخاری انجمن مذهبی پیروان «ژان باتیست» در دهکده خود «بوت مین گن» از بیلاجات «بال» نمی‌شود.

یوهان اوگوست سوتر دعوی را شروع کرده است.

دعوی خود را.

دعوایی که تمام کالیفرنیا را به انقلاب کشانید و نزدیک بود وجود خود این ایالت تازه را نیز به خطر اندازد. همه مردم نسبت به این دعوی شور و علاقه نشان می‌دهند و در آن شرکت می‌جویند. همه مستقیماً در آن ذی‌نفعند.

یوهان اوگوست سوتر قبل از هر چیز ادعای مالکیت انحصاری زمینهای را می‌کند که بر آنها شهرهایی چون سان فرانسیسکو، «وینسیا»، ساکرامنتو، «فریلد» و «ریوویستا» بنا شده است. او این زمینها را به وسیله یک هیئت کارشناسی ارزیابی کرده است و ادعای دوست سیلیون دلار دارد. ۱۷۲۲۱ نفر را که در باغها و کشتزارهای او مستقر شده‌اند تعقیب می‌کند و از ایشان می‌خواهد که از آن محلها خلع ید کنند، و نیز مطالبه جبران خسارات و زیانهای وارده را می‌کند. از حکومت ایالت کالیفرنیا نیز ۲۵ سیلیون دلار مطالبه می‌کند، به این استناد که آن حکومت طرق و شوارع و مجاری آب و پلها و سدها و آسیابها و باراندازها و تأسیسات بندری خلیج را تصاحب کرده و به استفاده عموم اختصاص داده است؛ همچنین مطالبه ۵ سیلیون دلار خسارت از دولت واشینگتن دارد که نتوانسته است در موقع کشف سعادن طلا نظم عمومی را حفظ کند، از هجوم جمعیت جلوگیری کند، واحدهای ارتش فدرال را که به منطقه می‌فرستاد و دسته دسته می‌گریختند و خود عامل اصلی هرج و مرج می‌شدند و به جسورترین غارتگران تبدیل می‌گردیدند تحت انقیاد درآورد، واقدامات مقتضی برای وصول حق السهم دولت و حق السهم خود او یعنی سوتر از فراورده‌های سعادن بعمل آورد. او علی‌الاصول دعوی حق خود را بر قسمتی از طلایی که تا آن روز استخراج شده است طرح می‌کند و نیز تقاضا دارد هیئتی از حقوقدانان فوراً تشکیل شود تا سهمی را که از طلای استخراجی از امروز ببعد به او تعلق خواهد گرفت تعیین کنند. او تقاضای تعقیب جزایی هیچکس را ندارد، نه مقاماتی که با سزیم نکردن مردم به رعایت قوانین در ادای وظیفه کوتاهی کرده‌اند، نه افسران پلیس که قادر به

دفاع از نظم عمومی نبوده‌اند و نه مأسورانی که با سوء نیت در انجام دادن وظیفه قصور ورزیده‌اند. او از هیچکس رنجشی به دل ندارد بلکه فقط احقاق حق می‌خواهد، و اگر متوسل به قانون شده از این نظر است که به دستگاه قضایی اعتماد کامل دارد.

اسیل از دانشکده بازگشته است و منحصرأ به این امر مهم می‌پردازد. چهارتن از عالیترین مشاوران قضایی ایالات متحد را به دور خود جمع کرده است. سیلی از وکلای دادگستری و سند نویسان او را در دفاتر کارش در کنج خیابان «بازرگانی» و «لاپلازا سائور» در وسط شهر سان فرانسیسکو احاطه کرده‌اند.

شهرها از خود دفاع می‌کنند. سان فرانسیسکو، ونیسیا، ساکرامنتو، فریبلد، ریویوستا و بخشهای کوچکتر، وکلای مشاوری برای مدام‌ال‌عمر تعیین و به کار می‌گمارند تا فقط به این دعوی جواب بگویند و با تمام قوا و به هر قیمت که شده در برابر دعاوی سوتر دفاع کنند. افراد متشکل می‌شوند، سندیکاهای دفاعی تأسیس می‌کنند و امور خود را به دست مشهورترین وکلای مشرق که با حق‌الوکاله‌های گزاف آورده‌اند می‌سپارند. حقوقدان بازاریش گرم است. مردم هر چیزی را که از نزدیک یا دور ارتباطی به امر وکالت دعاوی داشته باشد از هم می‌قاپند. در تمام سرزمین پهناور ایالات متحد امریکا دیگر وکیل مدافعی نمی‌توان یافت که دفاع از دعوائی را بر عهده نداشته باشد و قانوندانی را نمی‌توان جست که بی‌پول باشد. وکلای دعاوی، محضرداران، نشیان محاکم، کارمندان تجارتخانه‌ها، کارآسوزان و سند نویسان به کالیفرنیا هجوم می‌آورند و در آنجا با جویندگان بین‌المللی طلا که از دحام ایشان به هیچ وجه پایان نیافته است درهم‌ویرهم سروکله می‌زنند. هنگامه جدیدی است، سعدن غیر مترقبه‌ای است، و همه این مردم می‌خواهند از قضیه سوتر اسرار معاش کنند.

قضیه سوتر! قضیه سوتر!

## ۴۸

در این مدت، یوهان اوگوست سوتر حتی یک‌بار پایه شهر نمی‌گذارد. در املاک خود می‌ماند و تمام جوش و حرارت و فعالیت دیرین خود را باز یافته است. همه نیروهای خود را به کار می‌اندازد و به هر وسیله‌ای متشبث می‌شود.

چون بالاخره پول لازم دارد، پول و باز هم پول، تا بتواند هزینه این همه کاغذبازی را بپردازد.  
یعنی هزینه دعوایش را.  
این دعوی که در قلب شهر سانفرانسیسکو جریان دارد، شهر ملعونی که سوتر هنوز آن را ندیده است.

## ۴۹

چهار سال می گذرد و در این مدت دعوی درد ادگها جریان خود را همچنان طی می کند. سوتر موفق می شود هزینه های سرسام آور دعوی خود را تأمین کند. تمام کارهای عمرانی او با توفیق همراه می شود. سزارع بورگدورف و گرنزاخ او شیروکره و پنیر و تخم مرغ و جوجه و سبزی سانفرانسیسکو را تأمین می کنند. او در دیره، کارخانه کنسرو میوه دایر می کند. کارخانه های اره کشی او تیرو تخته ساختمانی می برند که در بنای عده زیادی از دیه های تازه به کار می رود. یک کارخانه سیخ سازی و یک کارخانه مداد سازی دارد. یک کارخانه کاغذ سازی هم دایر می کند. دوباره به سبزی اراضی پنبه زار خود می پردازد و در این فکر است که یک کارخانه نساجی هم نصب کند.

ساکنان ولایت که همه چیز خود را مدیون او هستند با بیم و وحشت سیر ترقی این ثروت جدید و صعود این قدرت تهدید کننده را دنبال می کنند. سوتر وجهه ندارد، سوتر منفور است، لیکن سوتر اعتنایی به این موضوع ندارد. مردم نمی توانند از فرآورده های او چشم پیوشند و او تا می تواند مردم را می دوشد. و به هنگام علم کردن یک مؤسسه تازه که حساب منافع آن را از پیش کرده است به حسب عادت همیشه می گوید: «آخر این دزد های کثیف هر چه از من خورده اند قی خواهند کرد، پلی، قی خواهند کرد، و همین خود ایشانند که هزینه های دادرسی مرا خواهند پرداخت.» معهذاً بنا به خلاف آمد عجیب عادت، این سرد که چنین نیاز سبرمی به پول دارد عرق کشی نمی کند و طلا نمی شوید. برعکس روابط بسیار نزدیکی با فرقه های مذهبی فیلا دلفیا دارد و در میان سفندپوستان و سرخپوستان و زردپوستان به مبارزه شدید با شروبات الکلی می پردازد (نفرت او از عرق است نه از شراب که مصرف عظیم آن در ولایت منحصرأ

از محصول تاکستانهای او به دست می‌آید؛ در مورد جویندگان طلا که اکنون در اسلاک او راه گم می‌کنند دستور می‌دهد همه ایشان را بیرحمانه از پا در آورند، چه ایشان مردمی ملعونند، اینکه دیگر لای کتاب مکاشفه یوحنا را باز نمی‌کند در عوض همیشه آن را در ته جیب خود دارد، چون با وجود جوش و حرارت دیوانه‌وارش باز در ته قلبش ترس شدیدی باقی است و در پیشگاه خداوند اطمینان به حقانیت خود ندارد.

در اواخر سال چهارم، رقبایش نخستین ضربه شدید را بر او وارد می‌آورند. دفاتر کار پسرش اسیل به آتش کشیده شده است و ارادل و اوباش شهر سان‌فرانسیسکو در اطراف آن آتش، همچون به‌دور آتشبازی، به رقص و پایکوبی مشغولند. تمام مردم ولایت بمحض اطلاع از اینکه اسناد اصلی و مهم دعوی، از جمله اصول قباله و بنیادهای اعطایی آلوارادو و میشل تورنا حکمرانان کالیفرنیا از بین رفته است شادی می‌کنند. به شئیدن این خبر، زارعان کوچ‌نشین تازه‌ای که در این زمینها مستقر شده‌اند خوشحال می‌شوند و ساکنان شهرها و دیه‌ها با فریاد: «گرگها را تارانده‌اند! گرگ پیر به‌دام افتاده است!» دست به تظاهرات می‌زنند.

در ظاهر، یوهان اوگوست سوتر بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد این ضربه را تحمل می‌کند، لیکن اگر بر تقلای خود می‌افزاید و دستور می‌دهد که در امر دعوی تسریع بیشتری بعمل آورند در باطن احساس می‌کند که نیروهایش رو به تحلیل می‌رود و تشویش و اضطرابش عظیم‌تر می‌شود. این نیز ضربه دیگری است از دست پروردگار توانا. وای خدایا!..

من دیگر تاب شکایت ندارم. دیگر اعتراض نمی‌کنم. من نمی‌توانم تسلیم شوم. با من هر چه می‌خواهید بکنید. مبارزه کنیم.



## فصل سیزدهم

روز نهم سپتامبر ۱۸۵۴ تمام ملت کالیفرنیا دستخوش شور و هیجان شده است. جشن چهارمین سال ورود کالیفرنیا به اتحادیه ایالات آمریکا و پنجمین سال بنای شهر سانفرانسیسکو را برگزار می کنند.

پانزده روز است که جمعیت از همه راهها و از همه زوایای کشور فرا می رسند. پایتخت را باسبزه و گل و فانوسهای کاغذی الوان آذین بسته اند. «پرچم ستاره زرنشان» جلو پنجره ها، برکنگره ساختمانها و روی تمام تپه های اطراف شهر در اهتزاز است. شب هنگام جرقه های آتشبازی به آسمان می رود، فشفشه های نورانی تراق و تروق صدای کنند و شلیک تفنگچیان و توپچیان پیوسته طنین انداز است. تماشاخانه ها از جمعیت خالی نمی شود؛ تماشاخانه «جنی لیند» که نمای سنگی درجه یک دارد و تماشاخانه «آدلفیا» که سرکه گیران فرانسوی در آنجا خودنمایی می کنند. در گوشه تمام خیابانها کرسی خطابه عوامفریبان را جمع انبوهی احاطه کرده اند، و ناطقان با تشریح آتیه درخشانی که در انتظار این سرزمین جدید و این شهر نوین است شنوندگان را به وجد و نشاط می آورند. تمام افراد این مات جوان در دارا بودن احساسی واحد قدرت و نیرو و عشق شورانگیز میهن پرستی نسبت به ایالات متحد آمریکا ستر کنند.

مردم به «بار» های مشروب فروشی هجوم آورده اند و سالن کافه های مشهور از جمعیت خالی نمی شود. از کافه های «آرکاد»، «بل اولیون»، «اندورادو»، «پولکا» و «دیانا» سیل مردمی که به هیجان آمده اند با تظاهرات شدید به افتخار یوهان اوگوست سوتر راه افتاده اند. کمیته هایی تشکیل می شود، نمایندگیهایی تأسیس می گردد، کوچ نشینان، باغداران، کارگران، جویندگان طلا، زنان، کودکان، سربازان، سلوانان و دستفروشان همه دسته جمعی به صوبه می روند، در زیر پنجره های خانه سوتر برای او هورا می کشند، او را دعوت می کنند، اسپرش می کنند، به زور با خود می کشندش و پیروزمندان به شهرش می آورند.



برسر راهش مردم همه جا به این قافله سالار پیر، به این «پدر بزرگ» سلام می دهند. تمام مردم سانفرانسیسکو به استقبالش آمده اند. توپ می غرد، ناقوسها طنین می اندازند، و همسرایان به افتخار او آهنگهایی اجرا می کنند. مردان کلاه و زنان دستمال خود را به هنگامی که از بالاخانه ها دسته های گل بر سرش می بارند تکان می دهند. عده ای نیز خوشه وار از جاهایی آویخته اند و فریاد و هلهله تشویق آمیز می کشند.

در شهرداری، آقای کهون<sup>۱</sup> شهردار که عالیترین صاحب منصبان دولت فدرال و ایالت در اطرافش هستند با شکوه تمام فرمان ژنرالی به یوهان اوگوست. موتر تسلیم می کند.

سپس رژه در شهر شروع می شود.

این بزرگترین جشنی است که تا کنون در سواحل اقیانوس آرام برگزار شده است.

همه چشمها به این پیر مرد رشید که در جلو دسته ها اسب می راند خیره مانده است.

یوهان اوگوست موتر سوار بر اسب بلند و سفیدی است و عصای ژنرالی خود را به دست دارد. پشت سر او سه پسرش، پس از ایشان هنگ کالیفرنیا و سپس توپخانه که بر امبها بار شده است، و سواره نظام سبک در حرکتند.

## ۵۱

ژنرال یوهان اوگوست موتر در خیابانهای سانفرانسیسکو در رأس دسته ها رژه می رود.

سرداری میاهی به تن دارد که برای او بسیار تنگ است و داسن دراز آن روی کفل اسبش موج می زند. شلواری از پارچه چهارخانه و چکمه های زمختی به پا دارد. یک کلاه مخملی لبه بلند نیز روی کله اش تپانده است.

ژنرال یوهان اوگوست موتر در حالی که دستخوش هیجان عجیبی است از شهر عبور می کند. این بزرگداشتها، این زنده بادها، این دسته گلهای که به زیر

پای او می‌ریزند، این زنگها، این آوازه‌ها، این تویها، این کوس و کوناها، این ازدحام، این پنجره‌های پر از زن، این خانه‌ها، این بناها، این قصرهای درجه یک، این خیابانهای پایان ناپذیر، همه به نظر او غیرواقعی می‌آیند. هنوز از آن ایام که او در همین جا، در وسط وحشیان و در بین سرخپوستان و کاناکهای جزیره‌نشین خود می‌زیست شش سال نگذشته است.

گمان می‌کند خواب می‌بیند.

چشمانش را می‌بندد.

دیگر نمی‌خواهد هیچ ببیند، هیچ بشنود.

اختیار خود را به دست سردم می‌دهد.

شایعان او را به تماشاخانه ستروپولیتن که در آنجا ضیافتی با شکوه و

چهل پنجاه‌نقطی در انتظارش است می‌کشند.

## ۵۲

مستخرج از نطق «که‌ون» نخستین شهردار سانفرانسیسکو:

«... این قافله‌سالار، سرشار از شجاعتی عظیم و به‌انگیزه یک احساسی قلبی عجیب از خاطرات خوش جوانی خود می‌گذرد، از صفای کانون سپه‌نش دل بر می‌کند، محیط خانواده را ترک می‌گوید و جلای وطن می‌کند تا از کوره‌راه‌های ناشناخته خود را به‌دیار ماجراها و خطرها بیندازد. او در زیر اشعه آفتابی‌سوزان از دشتهای خشک و بی‌حاصل عبور می‌کند، از کوهها و دره‌ها و از رشته‌کوههای سنگی می‌گذرد. با وجود گرسنگی، تب، تشنگی، و با وجود وحشیان خون‌آشام که بر سر راهش به‌کمین می‌نشینند و ردپایش را در خارستالها دنبال می‌کنند باز دورتر می‌رود و چشمانش به‌آن نقطه از آسمان که در آنجا هر روز خورشید سر به‌دریای مغرب فرو می‌برد خیره شده است. این نقطه او را به‌خود جلب می‌کند، همچون مسافر در کوههای آلپ طرف میهن زیبای خودش که قلّه پوشیده از برفهای دایمی کوه را از نظر دور نمی‌دارد، از پرتگاهها و یخچالها می‌گذرد و جز به‌سنظره با شکوه و هوای صاف و جانبخش آن ارتفاعات به‌چیزی نمی‌اندیشد.

«و همچون در روزگاران پیشین که سومی بر فراز کوه طور ایستاد او نیز بر قلّه پر برف کوه «سیپرا» می ایستد و چشمش روشن می شود و جانش از شادی لبریز می گردد، چون نگاهش بالاخره ارض موعود را باز می یابد. لیکن به سوتر که خوشبخت تر از پیغمبر بنی اسرائیل است این سوهیت داده شده است که پایه این سرزمین بگذارد، و لذا با سلاح شهابی نو و نیرویی تازه نفس که او را به پایداری در برابر تنهایی و سحرومیتها و می دارند فرود می آید و این دیار نوظهور را به نام خدا کشف می کند و آن را به خدا، به آزادی و به وطن عزیزش «هلومسی» تقدیم می دارد.

«در تاریخ قرون گذشته و در بین سلتهایی که اکنون از صفحه روزگار بر افتاده اند نام سردان بزرگی باقی مانده است که هیچگاه نمی توان فراموش کرد. نام «اپامینون داس»<sup>۲</sup> مترادف با فضیلت و عشق به میهن است که همچون هاله افتخار بر تارک تاریخ رهایی «تب» می درخشد. آئیبال آن سردار رشید که لشکریان پیروزمند خود را از فراز کوههای آلپ عبور داد و سرزمین باستانی رم را لگد کوب کرد مدتها پیش از تاریخ کارتاژ زنده خواهد ماند. با نام آتن نام فرزندان سلکوتی او همراه است و نام رم با افتخار سردان نام آورش عجیب. بدین گونه، در قرون آینده نیز وقتی قلم مورخی بخواهد مبدأ و بنیاد میهن عزیز ما را رقم بزند - میهنی که در آن هنگام یکی از نیرومندترین کشورهای جهان خواهد بود - وقتی بخواهد شرح بدبختیها و سحرومیتهای اولیه را بنویسد و شرح نبرد برای آزادی مغرب را بدهد یک نام بر بالای همه نامها خواهد درخشید و آن نام جاودانی سوتر است!»

## ۵۳

نطقها از پی هم ایراد می شود.

ژنرال سوتر در میان جمع نیست، چون در رؤیای خود گم شده است. غرش و عدآسای کف زدنهای طاقهای تالار وسیع تماشاخانه را به لرزه در

۲- Epaminondas سردار و سیاستمدار شهر «تب» که در حدود ۴۱۸ پیش از میلاد مسیح به دنیا آمد. وی یکی از بنیانگذاران دموکراسی «تب» قدیم است. لاسه دموتیان را شکست داد و در جنگ با ایشان سخت مجروح شد. با مرگ او «تب» عظمت خود را از دست داد.

آورده است. دهها هزار صدا نام او را بر زبان می‌آورند.  
سوتر نمی‌شنود.

خشمگین و ناواحت با حلقه‌ای که به انگشت دارد بازی می‌کند، آن را  
می‌چرخاند، انگشت به انگشت می‌کند و نوشته‌ای را که خود بر آن حک کرده  
است آهسته برای خود تکرار می‌کند:

نخستین طلای کشف شده

در ژانویه ۱۸۴۸

## فصل چہاردهم

## ۵۴

آغاز سال ۱۸۵۵ نیز مانند پایان سال ۱۸۵۴ نمودار پیروزی تازه‌ای برای یوهان اوگوست سوتر امت.

روز پانزدهم مارس، تاسن، قاضی، والاترین قاضی کالیفرنیا، رأی خود را در مورد پرونده سوتر صادر می‌کند.

او حکم به وارد بودن دادخواست سوتر می‌دهد، هبه‌هایی را که از طرف حکمرانان سکزیکی در حق او شده است قانونی و غیرقابل خدشه می‌شناسد و اعلام می‌کند که همه این سرزمینهای وسیعی که در آنها شهرها و دپه‌های فراوان احداث شده است ملک طلق وی چون وچرای شخص یوهان اوگوست سوتر است. این حکم و مستندات آن جزوهای شده است در ستجاوز از دویست صفحه.

## ۵۵

اول بار «ژان مارش» سؤده صدور این حکم را به‌دیر می‌آورد. سوتر در آن هنگام مشغول خواندن جزوهای در باره تربیت کرم ابریشم است.

در دم از جا می‌پرد، سرداری خود را بر می‌دارد و شخصاً آن را ماهوت پاک‌کن می‌زند. این رأی اصولاً علیه ایالات متحد آمریکا صادر شده است، بنابراین باید فوراً جنبید و ابرام آن را از عالی‌ترین دادگاههای دولت فدرال گرفت. نباید دقیقه‌ای از وقت را تلف کرد. سوتر به‌انگیزه یک تعصب بچه‌گانه عقید است که زودتر از بیک رسمی دولتی حامل حکم به‌واشینگتن برسد. خیال

دارد شخصاً در دادگاه حضور یابد.

در حینی که پیراهن ملیله دوزی زیبای خود را به تن می کند با خود می گوید که چه سرد شریفی است این تاسن! و باز در آن هنگام که چکمه های زمختش را به پا می کشد با خود می گوید: خدایا، من هرگز در وجود تو شک نکرده ام. سپس به صدای بلند می گوید: خدایا، تو را سپاس! تو را سپاس!  
اکنون دارد تکمه های سردستش را می اندازد و کمربند با جلد سنگین هفت تیرش را می بندد. می گوید بالاخره حق به حق دار رسید.  
عدالت!

کلاه مخملی لبه بلندش را بر سر می گذارد و خود را در آینه تماشا می کند. خوشبخت است و شاید برای نخستین بار در عمرش است که لبخند می زند. از فکر حقه ای که به پیک رسمی دولتی می زند، یعنی زودتر از او به واشینگتن می رسد و خودش این خبر مهم را به دادگاه می رساند قاهقه به خنده می افتد. خدایا، چه ضریب رعده آسانی! سن از کوره راههای «سیرا» خواهیم رفت و بین راه جریان را به بابا گابریل خیر خواهیم داد. اونیز سرد بسیار خوبی است؛ کسی است که خوشحال خواهد شد، و «شانن» سلطان عرق کشان از این پس باید سر جای خود بنشیند. حال دیگر دور دور ما است و ما خودمان در شهر خود واضع قانون خواهیم بود. «بیل» و «جوی» و «ناش» همراه سن خواهند آمد، و همین کافی است. سر راه، در ولایت «مورسن» ها توقف خواهیم کرد و از راه نبراسکا، میسوری و اوهایو مثل گرد باد به واشینگتن خواهیم رسید. باید که این سه نوکر سرخپوست من تا پایتخت دولت فدرال همراه سن باشند و ما آنها سواره حاضر خواهیم شد؛ البته به شرط اینکه «مورسن» ها ما را از «پلات ریور» بگردانند و سن در «دموان»، که می گویند خط آهن به آنجا رسیده است، سوار قطار شویم.  
آه که چه سردم شرافتمندی! چه آدمهای خوبی...

سوتر در شتابی که دارد حتی پسران خود را از عزیمت خویش آگاه نمی کند، و فقط در آن دم که بر خانه زین می پرد به دخترش سینا، که از حیاط مرغان آمده است، بلند بلند می گوید: «به پسرها بگو که من رفتم به واشینگتن. ما محاکمه را برده ایم! ما حاکم شده ایم! دیگر دعوی تمام شد. به آنها خبر بده. مارشه را بفرست به ایشان بگویند. بالاخره کار درست شد. خدا حافظ دخترم»  
به امید دیدار!

و در حالی که سه نوکر سرخپوست او به دنبالش می روند چهارنعل در راه «سیرا» می تازد.

یوهان اوگوست سوتر همه چیز را رها می کند  
چون حکم گرفته است!

## ۵۶

کاروان کوچک تمام آن روز و تمام آن شب و تمام روز بعد را یورتمه راه پیموده است. به اسبها به زحمت مهلتی برای نفس تازه کردن داده اند. شب دوم نزدیک ساعت سه صبح، سوتر و سه نوکر سرخپوستش از منطقه جنگلهای انبوه بیرون می آیند و به ایستگاه هیئت مذهبی که باباگابریل در مدخل گردنه بنا کرده است می رسند. شب تاریک تاریک است. یک ستاره به آسمان نیست. ابرهای بارداری از فراز قله سیرا می گذرند. مرد و مرکب از پا افتاده اند.

باباگابریل بر لبه مهتابی سنگی که پشت نمازخانه کوچکش قرار دارد ایستاده است. سرخپوستان از مردوزن و بچه دورش را گرفته اند. همه دارند رو به یک سمت نگاه می کنند. افق شمال غریب آتشین است. روشنایی عظیمی آسمان سنگین و پست را فرا می گیرد.

باباگابریل فریاد زنان می گوید:

- خدا را سپاس و ستایش! این تویی، کاپیتان؟

سوتر در حالی که از زمین به زمین می جهد اعتراض کنان می گوید:

- ژنرال، ژنرال! مرا به درجه ژنرالی ارتقا داده اند! اکنون کار تمام

شده است و من دعوی را برده ام. تاسن قاضی به من حق داده است. من در دعوی خود حاکم شده ام. هم اکنون حکم در کیف من است. دارم به واشینگتن می روم تا حکم را قطعی کنم. ولایت از آن ما است. دیگر ما خواهیم توانست کار بکنیم. دیگر همه چیز در صراط مستقیم خواهد بود.

باباگابریل دوباره می گوید:

- حمد و سپاس خدای را! من برای تو نگران بودم؛ به آن روشنایی

بزرگ در آن پایین نگاه کن!

سوتر نگاه می کند.

در آن پایین، خیلی پایین ها، روشنایی بزرگی آسمان را شعله ور کرده



است و گاه گاه سرخی می زند. این جنگل نیست که آتش گرفته است زیرا روشنایی از خیلی پایین تر یعنی از دشت بلند است. چمن هم نیست که می سوزد، چون هنوز تابستان نیامده و آن فصل خشکسالی عظیم هنوز نرسیده است. به زمینها هم آتش نزده اند، چون هنوز فصل زراعت نشده است. این آتش درست در جهت شمال غربی است. شکی نیست که از دیر است!

آه ای پست فطرتها!

موترسوار براسبش می شود، عنان می گرداند و به تاخت به خانه برمی گردد.

## ۵۷

حکم تاسمن قاضی هنوز به اطلاع مردم نرسیده در سرتاسر شهر بلوا بر پا می کند. گروههایی در گوشه و کنار خیابانها تشکیل می شود و میخانه ها و سالنها از انبوهی سست عربده جو پر می شود. جرو بحثهای شدیدی در می گیرد. ناطقان بالبداهه داد سخن می دهند. عرق کشان به مردم عرق سجانی تعارف می کنند و سر خمره های عرق را در سربازارها می گشایند. رفتار مردم تهدیدآمیز می شود. سوتر دشمن زیاد دارد. نمایندگان دسته مخالف جمعیت را به هیجان می آورند و همه و کلای مدافعی که علیه سوتر وارد این محاکمه شده بودند مردم را به تشکیل اجتماعات و ایجاد جاروچنجال تحریک می کنند. در تمام محلات شهر میتینگهایی بر پا است. شب هنگام بلواهایی در سان فرانسیسکو راه می افتند. کاخ دادگستری را آتش می زنند. دفتر محکمه را خراب می کنند، بایگانی را نابود می سازند و زندانها را به حمله اشغال می نمایند. توده مردم می خواهند تاسمن قاضی را بکشند. فردای روز بعد، تمام ولایت در انقلاب است و فوراً دسته هایی تشکیل می شود.

مقامات دولتی عاجزند.

این ملت که تازه فریاد شادی برای ژنرال سوتر کشیده بود، به دنبال او آمده و او را پیروزمندانه روی دست برده بود، به خاطر او سهمانی داده و از وی چنان تجلیلی کرده بود که در تاریخ ایالات متحد بی نظیر بود، اینک بار دیگر به طرف دیر می رود، ولی این بار به قصد حمله به آنجا است. تعدادشان

بده دوازده هزار نفری سی‌رسد و درین راه هر دم بیشتر می‌شوند. مردان مسلحند و گاریها حامل چلیکهای باروت. هرچم ستاره دار بر بالای سر این جمعیت درهم و بی‌نظم در اهتزاز است و با فریادهای «زنده باد اسرکا! زنده باد کالیفرنیا!» است که همه چیز غارت و ویران و زیر و زبر می‌شود.

دیورا به آتش کشیده‌اند، کارگاهها، کارخانه‌ها، اره کشیها، تعمیرگاهها و آسیابها را منفجر می‌سازند، درختان میوه را می‌برند، نهرهای آب را می‌شکنند، گله‌ها را با شلیک تفتنگ قتل‌عام می‌کنند، و سرخپوستان و کاناکها و چینی‌هایی را که دستگیر می‌شوند بلند و کوتاه به دار می‌آویزند. هر چیزی که دارای سهر و نشان سوتر است نابود می‌شود. به کشتزارها و باغها آتش می‌زنند، تاکستانها را خراب می‌کنند؛ بالاخره به زیرزمینها و به مخازن شراب حمله می‌برند. خشم ویرانگر این جمع به درجه هاری می‌رسد، می‌کشد، می‌شکند، می‌سوزاند، می‌چاپد، و کینه و عنادش به حدی است که حتی سرغان خانگی را نیز با فرسان شلیک از پا در می‌آورد. سپس به مزارع بورگدورف و گرتزاخ حمله می‌برد و آنجاها را نیز با خاک یکسان می‌سازد، به آتش می‌کشد و تبدیل به خاکستر می‌کند. سدهای چوبی را اره می‌کند، جاده‌ها را می‌کند، پلها را منفجر می‌کند. خرابی است و آتش‌سوزی!

وقتی سوتر چهار روز پس از عزیمتش به‌خانه بر می‌گردد دیگر چیزی از آن همه آبادانی عظیم او بر جای نمانده است. هنوز دودهای باریکی از ویرانه‌ها بلند است. دسته‌های انبوه کرکس و لاشخور و کلاغان سرخ متقارر بر سر لاشه اسبان و چهارپایان که پخش و پلا در صحرا افتاده است، با هم در نزاعند.

جسد ژان مارش بر قطورترین شاخه یک انجیر وحشی تاب می‌خورد. این بار دیگر همه چیز از دست رفته است. برای همیشه.

سوتر با نگاهی غمزده به این فاجعه می‌نگرد. یوهان اوگوست سوتر از پا در آمده است. زندگی او، فقر و بدبختیش،

محرومیت‌هایش، شور و حرارتش، اراده‌اش، استقامتش، کارش، پشتکارش، امیدها و آرزوهایش همه بیهوده بوده است. کتابهایش، اوراق و اسنادش، اسباب و ابزارش، اسلحه‌اش، وسایل کارش، پوستهای خرس و ببر اسریکایش، خزهایش، دندانهای شیدماهیش، دندانهای نهنکش، پرنده‌های خشک کرده‌اش، کلکسیونهای پروانه‌اش، کلکسیونهای اسلحه سرخپوستانش، نمونه‌های عنبر خاکستری و عنبر اصلش، شنهای آسیخته به‌طلاش، جواهرات قیمتیش و سنگهای معدنی از همه جورش اینک تبدیل به تلی از خاکستر گرم شده‌اند.

هر چه برای او عزیز بود و هر چه مظهر زندگی و سباهات یک انسان به‌شمار می‌رفت اینک به‌صورت خاکستر و دود به هوا رفته است.

اکنون دیگر ژنرال یوهان اوگوست سوتر مالک هیچ چیز نیست، مگر آنچه بر دوش دارد، یعنی زاد راهش و کتاب مکاشفه یوحنا در جیبش.

او که می‌خواست ثروتمندترین مرد دنیا شود.

مدتی مدید به‌حال خود اشک می‌ریزد.

دیگر خرد شده است.

## ۵۹

و ناگهان به‌یاد فرزندانش می‌افتد.

کجا هستند و چه بر سرشان آمده است؟

آنگاه در آن دیار آواره می‌شود، از سزرعه به‌سزرعه و از ده به‌ده می‌رود.

همه‌جا مسخره‌اش می‌کنند، به‌ریشش می‌خندند و به او بی‌اعتنایی می‌کنند.

سردم فحشش می‌دهند و بچه‌ها سنگ برای او پرتاب می‌کنند.

سوتر قیافه می‌گیرد، چیزی نمی‌گوید و همه این فضا بحتها و شرارتها را فرو می‌خورد.

به‌شدت احساس می‌کند که مقصر است.

زیر لب دعایی زمزمه می‌کند: «ای پدر ما که در آسمانها هستی...»

به‌دوران بچگی بر می‌گردد.

پیرسره بیچاره‌ای است.

## ۶۰

ماهها می‌گذرد تا آوازگی حزن‌انگیز او گذارش را به‌سان فرانسیسکو می‌اندازد. داخل شهر می‌شود بی‌آنکه برای کسی ناشناس باشد. او خود از خانه‌های بزرگی که از هر سو سر بر می‌کشند، از خیابانها که یکدیگر را قطع می‌کنند، از وسایط نقلیه سریع‌السیر و از مردم پرشغله‌ای که به‌او تنه می‌زنند می‌ترسد. به‌خصوص از قیافه هر چه آدمیزاد است وحشت دارد و جرئت نمی‌کند سر بالا نگاه دارد.

بدبختی در وجودش چنگ انداخته است.

دربارانداز بندر می‌خواهد و در محلات بیرون شهر به‌گدایی می‌پردازد. توفقه‌های ستمد روی قطعه زمین غیرمشخصی می‌کند که تا دیروز هنوز دفاتر کارپسرش - وکیل مدافع - بر پا بود.

یک‌روز به‌سرعت داخل خانه تامسن قاضی می‌شود. آنجا دخترش را می‌یابد که پناهنده شده است. مینا بستری است، از بیماری خرابی اعصاب رنج می‌برد و به‌زحمت می‌تواند حرف بزند.

آنجا خبر پسرانش را نیز به‌او می‌دهند. ویکتور دوباره به‌عزم اروپا به کشتی نشسته و رفته است. آرتور در حین دفاع از سزرعه‌اش کشته شده است. و اما اسیل پسر بزرگتر که وکیل دادگستری و عهده‌دار همه کارهای دعوی بود، کسی که دادخواست طلا را داده بود، در یک اتاق محقر خود کشی کرده است. چون سوتر کاملاً کمر شده است و می‌دارد تا این قصه دردناک را دوبار برای او تکرار کنند.

«خدایا، حکم حکم تو باد. آمین!»

## فصل پانزدہم

در پای تپه‌های «توین پیکس»<sup>۱</sup> خانه بزرگ سفیدی است که سردر و ستونهای سبک یونانی آن از چوب است. دور این خانه را یک باغ بزرگ و باغچه‌های گل گرفته است. اینجا خانه قشلاقی تاسمن قاضی است که پایان هفته را در آنجا می‌گذرانند، و در حالی که کتاب پلوتارک<sup>۲</sup> را به زیر بغل دارد به نهالهای گل سرخش رسیدگی می‌کند. در این عزتگاه است که سوتر کم کم تجدید حیات می‌کند و حواس خود را بازیابیابد.

ساقهایش سستند و خودش زیاد چاق شده است. موهای سفید بر - شانده‌های ورزیده‌اش افتاده است. تمام پهلوی چپش از رعشه خفیفی در تکان است. از چشمانش آب می‌ریزد.

دخترش سینا به سرعت از آن عارضه وحشت به حال آمده است، چه، پرستاریهای مادرانه بانو تاسمن و طبیعت جوان خودش برای به حال آوردنش کفایت کرده‌اند. اینک نامزد جوان دندانسازی شده است به نام «اولریخ - وینکلرید»<sup>۳</sup> که قرار است عرومیشان در روز عید نوئل برگزار شود. به همین جهت خوشحال است و نمی‌تواند دیدار و حضور پدر پیر و پریشانحال خود را تحمل کند. و به همین دلیل در خانه تاسمن مانده است. آدمهای نجیبی که آنقدر بی‌آلایش و خوشرو و انسان هستند و به او در ترتیب کاشانه نوپیداش کمک فکری و راهنمایی می‌کنند.

یوهان اوگوست سوتر بار دیگر تنهای تنها است.

1. Twin Peaks

۲. Plutarque مورخ یونانی (۴۵-۱۲۵ میلادی). (م).

3. Ulrich Winckelried

## ۶۲

زیر درختان بلند قدم می‌زند یا ساعتها محو تماشای گل سرخ نوشکفته‌ای می‌شود. هیچوقت با کسی حرف نمی‌زند، گاهی بی تکلف جلو یکی از باغبانان سبز می‌شود، حرکتی به خود می‌دهد که گویی می‌خواهد چیزی از او بپرسد و به او پشت می‌کند، و بعد بی آنکه لب از لب باز کرده باشد به راه خود می‌رود. باد دوتای دامن سرداریش را تکان می‌دهد. خلوت‌ترین کوچه باغها مخفی‌گاه او است. از دور صدای غرش اقیانوس کبیر به گوش می‌رسد.

تاسمن قاضی دوبار در هفته به دیدن ژنرال می‌آید.

## ۶۳

در سرزمین وسیع ایالات متحد تنها تاسمن قاضی است که درک می‌کند و دل بر سر نوشت ژنرال می‌سوزاند. تاسمن عنصری است عادل، متعادل و روشن فکر که وظایف خود را با استقلال رأی کامل انجام می‌دهد. چون در جوانی تحصیلات عمیقی در زبان و فرهنگ یونانی کرده است عشق به ادبیات و شیوه استدلالی که آسان او را به سوی مفاهیم بزرگ می‌برد و نیز ذوق استنتاجات منطقی و بی‌فرضانه‌ای که خود می‌داند تا به آخر دنبال کند در خویشتن نگاه داشته است. جذبه‌ای ذاتی که در روح او هست وی را به کشف و مشاهده می‌کشاند. بدین جهت به سرگذشت حزن‌انگیز یوهان اوگوست سوتر توجه پیدا کرده است.

او همه امور ژنرال را به دست گرفته، در ماهیت دعوی او تجدیدنظر کرده، شبهای دراز در پرونده‌ها فرو رفته و ایرادی بر رأی خود وارد ندیده است. رأی او با وقوف کامل به ماهیت امر، از روی وجدان انسانی و شرافت یک قاضی عالیرتبه صادر شده است؛ یعنی با در نظر گرفتن عدالت محض و طبق متن و روح قانون رأی داده است. اما... اما، امروز می‌فهمد که دیگر موضوع قانون چندان مطرح نیست، بلکه مهم نجات یک انسان، یک پیرمرد است، لذا به حکم دل خود رفتار می‌کند. و وقتی به دیدن ژنرال می‌آید اصرار می‌ورزد که او را بر

سر عقل بیاورد.

به این اسید، از او در خانه خود پذیرایی می‌کند و دستور می‌دهد تا به مقتضای وضع بزاجیش تمام سراقتهای لازم را که حال عمومی او ایجاب می‌کند در حقش به عمل آورند.

## ۶۴

- گوش کنید ژنرال، شما به قدر کافی رنج کشیده‌اید، بنابراین در امری که موجب بدبختی شما شده است پافشاری نکنید. کاری که شما باید بکنید و من مدتها درباره آن فکر کرده‌ام این است که از هرگوله تعقیب اشخاص صرف نظر کنید، از حق مالکیت خود بر زمینهایی که از مدتها پیش به دست اشخاص دیگری افتاده و تازه امروز به ثبت رسیده است بگذرید، هر گونه فکر دریافت سهم از طلاهایی را که استخراج شده است یا می‌شود برای همیشه از سر بدر کنید، و باور کنید که خود ایالت و دولت مرکزی نیز هرگز چیزی از این بابت دریافت نخواهند کرد، آمادگی خود را برای مصالحه مثلاً... فرض کنیم به... به مبلغ یک میلیون دلار نقد از بابت غراست اعلام کنید، و من اطمینان می‌دهم که زورم برسد این پول را برای شما وصول کنم. شما به راستی اگر علاقه به کار کردن دارید می‌توانید زمین‌های تازه‌ای بخواهید، و آسان هم به دست خواهید آورد، زیرا می‌دانید که در اینجا قحط‌زمین نیست، و خدا را شکر که در اینجا هنوز جا برای آدم زیاد است. ولی بیایید و به این دعوی که سودی برای شما ندارد ادامه ندهید. شما خوب می‌دانید که منافع خصوصی عده کثیری در بین است و همه در واشینگتن بر ضد شما دسیسه‌چینی می‌کنند. پس حرف مرا بپذیرید و صرف نظر کنید.

ژنرال با همان یکدندگی جواب می‌دهد:

- ای آقای تاسن قاضی، شما بر طبق وجدان خود قضاوت کرده و رأی خود را داده‌اید. آن وقت امروز می‌آیید و از پول با من صحبت می‌کنید؟ آخر شما خودتان بگوئید که من خواهان چه هستم؟ خواهان عدالتم نه چیز دیگر. باید بالاترین مرجع قضایی این مملکت بگوئید که شما به ناحق حکم داده‌اید



یا به حق. و این مرجع قضاوت خود را خواهد کرد. از طرفی، من از آدسیان داد نمی‌خواهم، بلکه از خدا می‌خواهم. من باید تا آخر این دعوی بروم، زیرا اگر در این دنیا داد مرا ندهند با این فکر به خود تسکین می‌دهم که در آن دنیا به داد من خواهند رسید، و بالاخره یک‌روز از مقربان درگاه خداوند خواهم بود.

- ولی آخر شما فکر فرزندانتان را نکنید، فکر مینا را که دارد ازدواج می‌کند و شما پدر بزرگ خواهید شد.

- ای تاسمن قاضی، سردی مثل من نفرین کرده است و فرزند ندارد. این خود تنها اشتباه من در زندگی است. آرتور کشته شده، امیل خودکشی کرده است، و خود شما گفتید که ویکتور را نیز باید از دست رفته دانست، زیرا در فاجعه غرق کشتی «گلدن گیت»، در خروج از تنگه «ماژلان» در وسط دریا ناپدید شده است. من اگر تا پایان این دعوی بروم ضرری به مینا نخواهم زد، زیرا دیگر آهی در بساط ندارم و چیزی به او نمی‌دهم. برعکس، اگر حاکم شوم به نفع نوه‌ها و نتیجه‌ها و به نفع هفت نسل خود کار کرده‌ام.

- ولی آخر با چه اسرار معاش خواهید کرد؟

- خدایی که همه چیز را از من گرفته است روزی سرا خواهد داد، همچنان که روزی پرندگان صحرا را می‌دهد.

- از شما خواهش می‌کنم نروید. شما هر قدر که بخواهید می‌توانید در اینجا بمانید.

- چرا، چرا، سن در عید نوئل به محض اینکه مینا عروسی کرد به واشینگتن خواهیم رفت. خواهیم دید که در واشینگتن هم قاضی پیدا می‌شود یا نه.

## ۶۵

مینا با نامزد دندال‌ساز خود عروسی کرده و ژنرال، چنانکه خود همیشه می‌گفت، در عید نوئل به واشینگتن رفته است. توصیه نامه‌ای از شهردار سان‌فرانسیسکو با خود دارد و در جیبش حکم تاسمن قاضی با کتاب کوچک «مکاشفه یوحنا» پهلوی همند. و نیز تاسمن موفق شده است از حکومت ایالتی وظیفه‌ای مادام‌العمر به مبلغ ۳۰۰۰ دلار در سال برای ژنرال پیر بگیرد.



## فصل شانزدهم

سالها می‌گذرد. همه در واشینگتن ژنرال را با آن جثه بزرگ و شل و ولش، با آن پاهایش که در چکمه‌های سوراخ سوراخ لخ لخ به زمین می‌کشد، با آن سرداری لکه‌دار و خال‌خال از شوره سر، با آن کله گنده و کچلش که زیر کلاه مخملی سوراخ شده‌اش لق‌لقی می‌خورد، می‌شناسند. آری، همه مردم واشینگتن و همه ادارات او را می‌شناسند.

ابتدا به علت تحریکاتی که دشمنانش کرده بودند از او بسیار بد استقبال شد. لیکن از آن وقت به بعد، سالها گذشته و مدتها است که عده‌ای از مدعیان او مرده و کارمندان نقل و انتقال یافته‌اند. امروز دیگر هیچکس به درستی نمی‌داند که این پیر دیوانه چه می‌خواهد، ژنرال پیری که شما می‌دانید در جنگ مکزیک شرکت داشته و ترهاتی در باره معادن طلا به هم می‌بافد. قطعاً عقل این مرد پارسنگ بر می‌دارد و آن هم چه پارسنگی! و سرگرمی بزرگ ادارات این است که او را از این اداره به آن اداره و از این در به آن در به هم پاس بدهند. ژنرال تمام پیچ و خمهای کاخ دادگستری و همه پلکانهای وزارتخانه‌ها را بلد است. می‌رود و می‌آید، بالا می‌رود و پایین می‌آید، درها را می‌زند و می‌کوبد و صبورانه در پشت همه آنها منتظر می‌ماند. به هزاران جا سر می‌زند و هزاران بار ز راهی که رفته است باز می‌گردد، گویی در تله موش افتاده است. لیکن مایوس نمی‌شود.

در تمام این سالها یوهان اوگوست سوتر از مقرری ژنرالی خود زیسته است. زیستن فقط تعبیری است که می‌کنیم، چه، در واقع، مقرری او را هر سال وکلای شیاد، کارچاق کنهای کلاهدار، و کارسندان جزء وزارتخانه، که نوبه به نوبه تعهد می‌کردند محاکمه را به نفع او تمام کنند بالا کشیده‌اند.

در ۱۸۶۳ یک کلاهدار جوان دانمارکی که یک روز از نیویورک می‌آید و سوتر او را در یک انجمن مذهبی می‌بیند تمام اسناد و مدارک او را می‌گیرد و روز بعد، او را به سرد دیگری معرفی می‌کند که خود را به عنوان رئیس دفتر وزیر دادگستری جا می‌زند. هر دو شیاد پیرسرد بیچاره را کاملاً در اختیار می‌گیرند. سوتر طی نامه‌ای به تانسن قاضی می‌نویسد که کارش در دست خدا است و قرار است که وزیر شخصاً به شکایت او رسیدگی کند، و مبلغ ده هزار دلار برای شخص وزیر درخواست می‌کند. مینا که پدرش به او نیز نامه نوشته است هزار دلار برایش می‌فرستد. سوتر موفق می‌شود جهیزیۀ ناچیز زن سرحومش را نیز نقد کند و بخواهد که از سویس برایش بفرستند. همه پولهایی که او جمع می‌کند به جیب آن دو شیاد می‌رود. و آن دو یک روز صبح، وقتی می‌بینند که دیگر نمی‌توانند چیزی از پیرسرد بلکه کنند ناپدید می‌شوند.

اغلب نیز وکلای واقعی یا دروغی به سراغش می‌آیند و وادارش می‌کنند که شرح دعوی خود را برایشان بگوید، و آن وقت یک مشت ورقه و سند به امضای او می‌رسانند که به موجب آنها سوتر تعهد می‌کند در صورت حاکم شدن از ربع، نصف، سه ربع، و حتی از تمام خواسته خود به نفع ایشان صرف نظر کند، چون پول یا طلا یا زمین که برای او سهم نیست، او فقط احقاق حق می‌خواهد، حکم می‌خواهد، حکم.

سالها می‌گذرد؛ سالهای توأم با فقر و مسکنت. سوتر برای اسرار معاش به انواع کارهای پست تن در می‌دهد: کفش واکس می‌زند، پادوی می‌کند، دلالی می‌کند، در می‌کند کثیفی که مخصوص سربازان است ظرف می‌شوید، و در آنجا عنوان ژنرالی و نفرتش از ویسکی او را گاو پیشانی سفید کرده‌اند. اکنون مینا ماهی صد دلار برای او می‌فرستد و این پول نیز به جیب انواع و اقسام کار-چاق کن و دلال می‌رود که خوب بلدند چطور سرکیسه‌اش کنند. او آخرین دلار خود را برای به جریان انداختن دعوایش می‌دهد.

در ۱۸۶۶ سوتر به کنگره می‌رود و مطالبه یک میلیون دلار پول نقد و استرداد باغهایش را می‌کند. یک یهودی لهستانی او راه این کار واداشته است. در ۱۸۶۸ سوتر عرضحالی به سنا می‌دهد. جریان امر را به تفصیل شرح می‌دهد و به پانصد هزار دلار نقد و پس گرفتن زمینهایش راضی می‌شود. این عرضحال را یک گروه بان پیاده نظام برای او می‌نویسد.

در ۱۸۷۰ در عرضحال دیگری به عنوان سنا، که عکاسی از اهالی «ود» به اسم «بوژار» برای او تنظیم می‌کند سوتر فقط صد هزار دلار می‌خواهد، از هر گونه خسارت و غرامت دیگری صرف نظر می‌کند، از دعوی نسبت به زمینهایش چشم می‌پوشد، متعهد می‌شود که سرزمین ایالات متحد را ترک گوید، به سویس مراجعت کند و در بخش «ود» ساکن شود، چون می‌گوید «بعد از اینکه زمانی ثروتمندترین مرد دنیا بوده است اکنون نمی‌تواند با فقر و تنگدستی به ولایت خود برگردد و سر بار بخش مسکونی پدران خویش شود.»

در ۱۸۷۳ داخل فرقه مذهبی «هرن هوتر»<sup>۱</sup> می‌شود، دعوی خود را به شورایی مرکب از هفت پیر یحیی<sup>۲</sup> و او می‌گذارد و سندی امضا می‌کند که به موجب آن کلیه ثروتهای احتمالی و املاک کالیفرنایی خود را به آن مؤسسه خیریه می‌بخشد تا به قول خودش «در آن دره‌های زیبا کثافت طلا به وسیله طهارت آدمیست<sup>۳</sup> پاک گردد»؛ و لذا دعوی از سر گرفته می‌شود، لیکن این بار توسط یک وکیل دعاوی که در آن واحد هم مؤسس این فرقه اشتراکی آلمانی - امریکایی است و هم مدیر اخلاقی آن.

سوتر واشینگتن را ترک می‌گوید و در شهر «لی تیز» از شهرهای پنسیلوانیا ساکن می‌شود تا به آیین پر تشریفات بابلی تعمیم و تطهیرش کنند. او اکنون روح مطهری است که در عشق مجرد به خدا زنده است.

۱. Herrenbutter فرقه‌ای از مذهب مسیح که پیروان آن به نام یحیی تمسیددهنده غسل تعمید می‌گیرند. (م).  
 ۲. Johannite پیروان فرقه هرن هوتر، منسوب به یحیی تعمید دهنده. (م).  
 ۳. Adamiste پیرو فرقه آدمیست که معتقدند بشر باید به پاکی و عصمت آدم ابوالبشر باشد و مثل او لغت و عود زندگی کند. (م).

## ۶۸

پیروان فرقهٔ هرن هوتر شهر «لی تیز» در سلک وسیعی مستقر شده اند که در آن زراعت می کنند و به اشتراک از کشتزارهای وسیعی گندم برمی دارند. این فرقه مالک یک چاه نفت نیز هستند. کیسه های گندم و چلیکهای نفت به ساحل حمل می شود و روی آنها علامت تجارتی خود ایشان نقش شده که بره ای است خوابیده و در بین پاهای او پرچمی است و روی پرچم دو حرف اختصاری (J.C.) به خط درشت و مرکب سیاه نوشته شده است که منظور از آن عیسی مسیح نیست بلکه «یوهانس کریستیچ»<sup>۴</sup> مدیرمؤسس و پیشوای بزرگ فرقه است که از این گذشته وکیل دعاوی صربستانی اصل بسیار شیاد و خطرناک و مرد فعال و پشت هم اندازی نیز هست و در کار تولید بزرگترین ثروت های صنعتی تکیه اش بر دوش چهار صد نفر روشنفکری است که تقریباً همه آلمانی اصلند.

اصول عمدهٔ آیین این فرقهٔ اشتراکی عبارت است از: اشتراک زنان و اسوال، قایل بودن به جنبهٔ تقدس و احیاکنندهٔ کار، بعضی از قواعد زندگی آداب استها، عقیده به وحی و الهام و اعتقاد به سخر شدن روح آدمی به دست شیطان. تنها انجیل این فرقه کتاب «آپوکالیپس» یا کتاب مکاشفهٔ یوحنا است. بدین جهت سوتر در کلیسای کوچک این فرقه به علت احاطهٔ عمیقی که بر این کتاب دارد و برای تفسیرهای شخصی که از مطالب آن می کند به سرعت مشهور می شود.

## ۶۹

روسی بزرگی که روی دریا وضع حمل کرده کریستف کلمب است، آن هم در موقع کشف امریکا.

فرشتگان و ستارگان «یوحنا مقدس» بر پرچم امریکا هستند و با الحاق

۴. توجه کنید که دو حرف اول اسم عیسی مسیح و یوهانس کریستیچ (Johannes Christitsch) مردود J. C. است.

کالیفرنیا یک ستاره جدید - ستاره افسنطین - نیز برپرچم ستاره دار نقش بسته است. ضد مسیح طلا است. جانوران و شیاطین سرخپوستان آدمخوار و ساکنان کارائیب و کاناکها، هستند. زنگیان، و چینیان، یعنی سیاه پوستان و زرد پوستان نیز هستند. سه سوار سه قبیله بزرگ سرخپوست هستند. تا کنون یک سوم از مردم اروپایی در این سرزمین سر به نیست شده اند. من یکی از آن بیست و چهار پیر هستم و چون وحی را شنیده ام به میان شما فرود آمده ام. من ثروتمندترین مرد دنیا بودم، طلا مرا ورشکسته کرده است. یک روسی خلسه ای در آن دم که سوتر به تفسیر رؤیاهای یوحنا مقدس مشغول است و ادوار مختلف زندگی او را حکایت می کند به حال جذبه در پای او دراز کشیده است.

## ۷۰

لیکن سوتر حتی نمی تواند به جنون ملایم خویش دل ببندد. یوهانس کریستیچ ملک شر او است، یوهانس کریستیچ یعنی همان کسی که دعوی را از سر گرفته است، یوهانس کریستیچ که محاکمه را تعقیب می کند، پیش می راند و می خواهد به هر قیمت شده آن را ببرد. کریستیچ هر هفته به واشینگتن می رود، اشخاص را می بیند، دسیسه چینی می کند، اوراق تمبردار می فرستد، پرونده ها را زیر و رو می کند، بایگانیها را می کاود، رویه های قضایی جدیدی را به میان می کشد و آنقدر تقلا می کند تا دو باره این محاکمه بزرگ را به جریان می اندازد. اغلب، سوتر را نیز با خود می برد یا او را تنها به شهر می فرستد. به همه مراجع نشانش می دهد، به معرض تماشایش می گذارد و وادار به حرف زدنش می کند. خود را قیم و همه کاره سوتر کرده است. یکی از لباسهای رسمی و قدیم ژنرالی را پیدا کرده، به طرز مضحکی به تن او پوشانده و حتی مدانهایی هم به سینه وی آویخته است.

و آنگاه مصیبت ژنرال با رفتن از این اداره به آن اداره و از این وزارتخانه به آن وزارتخانه دو باره شروع می شود. کارسندان عالیرتبه از شنیدن ماجرای



این پیرسرد به رقت می‌آیند، به حرفهایش با نظر همدردی گوش می‌دهند، به او وعده می‌دهند که در کارش دخالت نکنند و موجبات رضای او را فراهم آورند. وقتی تنها است و لگردان در کوی و برزن نگاهش می‌دارند و وادارش می‌کنند تا داستان کشف معادن طلا را برای ایشان حکایت کند، و سوتر دستپاچه می‌شود، مطالب کتاب، مکاشفه یوحنا و قصه‌های مربوط به فرقه هرن هوترا را با شرح حال خود مخلوط می‌کند. طفلک ژنرال پاک دیوانه شده است و همه او باش واشینگتن از جنونش با خبرند و با او یک عالم تفریح می‌کنند.

پیرسرد دیوانه.

ثروتمندترین مرد دنیا.

چه شوخی با مرده‌ای!

## ۷۱

در ۱۸۷۶ یوهانس کریستیچ آنقدر زمینه‌چی و زد و بند کرده است تا سوتر را به مقام ریاست افتخاری شعبه موسی‌نمایشگاه جهانی فیلا دلفیا می‌رساند. کریستیچ از این اسر برای ایجاد آشنایی‌های کنسولی استفاده می‌کند و در فکر زمینه‌چی برای یک اقدام سیاسی به منظور تسریع در جریان قضیه سوتر است.

در ۱۸۷۸ او و سوتر برای همیشه در واشینگتن سکنی می‌کنند. جریان دعوی رضایت بخش است و شخصیت‌های بزرگ سیاسی دنبال آن هستند. عقل سوتر نیز مثل اینکه کمی سر جا آمده باشد چون قدری آراستر شده است و وقتی در کوچه حرف می‌زند کمتر چرت و پرت می‌گوید.

در ژانویه ۱۸۸۰ یوهان اوگوست سوتر به کاخ کنگره احضار شده است و به او خبر می‌دهند که دولت فدرال «از خدمات او بی‌هیچ وقفه‌ای تقدیر خواهد کرد». در مقامات بالا چنین تشخیص می‌دهند که «دعوی او جانب و عرضحال او وارد است و ادعاهایش هیچ جنبه مبالغه ندارد»؛ و لذا حاضرند غراست هنگفتی به او بپردازند.

از آن لحظه بعد، سوتر یکباره از چنگ کریستیچ در می‌رود. باز سخت منقلب است، سخت بیقرار است. دیگر در یک جا بند نمی‌شود و روز و شب در

کوچه‌ها ویلان و سرگردان است. وقت ویوقت به کاخ کنگره می‌رود، هر ساعت کارسندان را به‌ستوه می‌آورد، می‌پرسد آیا خبر تازه‌ای هست یا نه و آیا کنگره هنوز رأی خود را صادر نکرده است؟ بیقرار است، بعضی از اعضای کنگره را تا خانه‌شان تعقیب می‌کند، و در این دیدارها همیشه یک دسته ولگرد بیسر و بی‌پا همراه او هستند که ژنرال «خود» را ول نمی‌کنند و هر بار که موتر فضاحتی بیار می‌آورد کف می‌زنند، چون او اکنون به‌آسانی از جا در می‌رود، قیافهٔ تهدید آمیز به‌خود می‌گیرد و دارو دستهٔ کوچک او باز تحریکش می‌کنند. ژنرال به وجههٔ ملی خود بسیار می‌نازد. در ذهن او بچه‌های کوچکی مظهر لشکر عدل و دادند.

به‌ایشان می‌گوید: وقتی حاکم شدم همهٔ طلاهایم را به‌شما خواهم داد، طلایی که سهم من خواهد شد، طلای واقعی، طلای ناب.  
طلای خدا.

## ۷۲

یک روز در کوچی به‌سه پرستار بر می‌خورد که موجودی کثیف، نفرت انگیز و ژنده پوش را به نوانخانه می‌برند. این موجود پیرسردی است بلند بالا که خشمگین دست و پا می‌زند، حرکاتی از خود در می‌آورد و بلند داد می‌زند. و چون موفق می‌شود از دست نگهبانانش در برود خود را روی زمین می‌اندازد، در گل و لای غلت می‌خورد، دهان و چشم و گوشش پراز گل می‌شود و با دستهایش لای یک سشت کثافت و زباله را حریصانه می‌کاود. جیبهایش پر از خرده ریز اشیائی است که معلوم نیست چیست و کوله پشتیش پر از سنگریزه است.

در آن هنگام که پرستاران دستهای او را طناب پیچ می‌کنند ژنرال به‌دقت به‌سراپای آن سرد می‌نگرد و ناگهان می‌شناسدش: او همان مارشال نجار خودش است! مارشال نیز او را به‌جا می‌آورد و در حینی که کشان کشان می‌برندش خطاب به ژنرال داد می‌زند: «اریاب! اریاب، من که به‌شما گفته بودم در همه جا طلا هست، همه چیز از طلاست.»

## ۷۳

در بعدازظهر یک روزگرم ساه ژوئن، ژنرال روی آخرین پله پلکان عظیمی که به داخل کاخ کنگره منتهی می‌شود نشسته است. کله‌اش مانند کله بسیاری از پیرسرها خالی است، در لحظه نادری از فراغ خاطر بسر می‌برد و کاری ندارد جز اینکه جسم فوتوتش را در پرتو آفتاب گرم کند.

- سن ژنرال. بلی، سن ژنرال، ژنرال، رال!

ناگهان پسر بچه‌ای هفت ساله از پلکان بزرگ سرسین، چهار تا یکی بالا می‌آید. این پسر بچه «دیک پرایس» کبریت فروش کوچولو است که ژنرال بیش از بچه‌های دیگر دوستش دارد.

پسرک به گردن سوتر می‌آویزد و به صدای بلند می‌گوید:

- ژنرال، ژنرال، تو حاکم شده‌ای! همین الان کنگره رأی داده است! به تو صد میلیون دلار خواهند داد!

سوتر بچه را محکم در بغل می‌گیرد و می‌پرسد:

- راستی؟ راستی؟ تو مطمئنی؟

- بلی ژنرال، بلی. از اینکه «جیم» و «باب» رفته‌اند خیال می‌کنم این موضوع به روزنامه‌ها هم رسیده باشد. آنها رفته‌اند روزنامه بفروشند. من هم امشب این خبر را در همه جا پخش خواهم کرد.

سوتر متوجه نیست که هفت پسر بچه ولگرد زیر دروازه بلند کنگره مثل جن از خنده به خود می‌پیچند و سسخرگی می‌کنند و به رفیق کوچولوی خود اشاراتی می‌کنند. سوتر تمام قد و خبردار از جا بلند شده و فقط همین یک کلمه از دهانش در آمده است: سپاس! سپس بالای در هوا زده و دراز به دراز نقش زمین شده است.

ژنرال بوهان اوگوست سوتر روز هفدهم ژوئن ۱۸۸۰ در ساعت سه بعدازظهر مرحوم شده است.

در آن روز کنگره اصلاً جلسه نداشته است.

آن روز یکشنبه بوده.

بچه‌های ولگرد گریخته‌اند.

ساعت در آن میدان وسیع و خلوت زنگها می‌زند و چون آفتاب می‌گردد

دیری نمی‌پاید که سایه عظیم کاخ کنگره بر جسد ژنرال خواهد افتاد.



## فصل ہفتم

یوهان اوگوست سوتر در ۷۳ سالگی مرده است.  
 کنگره هرگز رأی نداده است.  
 اعقاب او هرگز وارد دعوی نشده و این قضیه را رها کرده‌اند.  
 پرونده وراثت او مفتوح مانده است.  
 امروز سال ۱۹۲۵ است، و فقط تا چند سال دیگر هنوز می‌توان وارد  
 شده، اقدام کرد و عرضحال داد.  
 که طلا می‌خواهد؟ که طلا می‌خواهد؟  
 پاریس، ۱۹۱۰ - ۱۹۱۱.  
 پاریس، ۱۹۱۴.  
 پاریس، ۱۹۱۷.  
 ترامبله سورمور،  
 از ۲۲ نوامبر ۱۹۲۴  
 تا ۳۱ دسامبر ۱۹۲۴.